

نوشته‌ی ایش کستر
ترجیبه‌ی علی پاک‌بین



فلافلی آنتون

مجموعه‌ی
داستان‌ها و سرزمین‌ها
برای نوجوانان

فلفلی و آنتون

نوشته‌ی اریش کستنر
ترجمه‌ی علی پاک‌بین



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
تخت طاووس ، خیابان جم ، شماره ۳۱ ، تهران

اسفندماه ۱۳۵۲

کلیه‌ی حقوق محفوظ است

چاپ بهمن

This is an authorized translation of

PUNKTCHEN UND ANTON

by ERICH KASTNER.

Copyright 1938 by ATRIUM VERLAG AG., Zurich..

مقدمه

که سعی می‌کنم کوتاه باشد

چه می‌خواستم بگویم؟ آهان یادم آمد. داستانی که می‌خواهم برای شما نقل کنم خیلی عجیب است. از اینجهت که، خوب دیگر، عجیب است. دوم اینکه واقعاً اتفاق افتاده. همین شش ماه قبل بود که روزنامه‌ها آن را چاپ کرده بودند. آها، لابد دردل می‌گویید که کسنتن دزدی کرده است. ولی نه، اینطور نیست.

داستانی که روزنامه‌ها نقل کرده بودند، از بیست خط تجاوز نمی‌کرد و آنقدر کوتاه بود که عده‌ی خیلی کمی آن را خوانده‌اند. درواقع يك خبر کوتاه بود و تقریباً چنین نوشته شده بود: در فلان تاریخ در برلن فلان واقعه اتفاق افتاده است.

من فوری قیچی را برداشتم، این خبر را بریدم و با دقت تمام آن را در جعبه‌یی که چیزهای عجیب و غریب را جمع‌آوری می‌کنم، قرار دادم. اما جعبه‌یی که در آن چیزهای عجیب و غریب را نگه می‌دارم. «روت» آن را برایم درست کرده است. روی در این جعبه يك قطار راه آهن، که چرخهایی به رنگ قرمز تند دارد، دیده می‌شود. کنار قطار سبزه تیره، و بالای آنها سه توده‌ی ابر سفید که مثل گلوله‌ی برفی به نظر می‌رسند، به چشم می‌خورد. او

همه‌ی این شکلها را از کاغذهای رنگی براق چیده و روی جعبه چسبانیده است. خیلی زیبا شده. آن چند نفری که غیر از من ممکن است این خبر را خوانده باشند، حتماً چیز جالبی در آن ندیده‌اند. این خبر برای آنها يك «خبر چوبی» بود. می‌پرسید «چوبی بود» یعنی چه؟ برایتان توضیح می‌دهم.

وقتی يك پسر بچه‌ی کوچولو يك قطعه چوب از زیر بخاری بیرون می‌آورد و به چوب می‌گوید «یالا!» برای او این قطعه چوب يك اسب است، يك اسب زنده و واقعی. اگر برادر بزرگ سر تکان دهد و به برادر کوچکش بگوید: «این اسب نیست، بلکه تو الاغ هستی» برای پسرک هیچ چیز عوض نمی‌شود. خبر روزنامه هم برای من همینطور بود. مردم ممکن است بخندند و بگویند همه‌ی این خبر که بیست خط بیشتر نبود. اما من زیر لب ورد خواندم و از آن يك کتاب درست شد.

از توضیحاتی که می‌دهم منظور خاصی دارم وقتی کسی داستانی می‌نویسد، اغلب از او می‌پرسند: «آیا این چیزهایی که نوشتی واقعاً اتفاق افتاده؟» به‌خصوص بچه‌ها اصرار دارند همه چیز را دقیق بدانند. آنوقت است که انسان دست به‌ریش می‌کشد و نمی‌داند چه بگوید. البته بعضی از وقایع داستان واقعی است، ولی همه داستان؟ آدم که نمی‌تواند همیشه دفترچه یادداشتی به‌دست بگیرد و دنبال مردم راه بیفتد و هرچه می‌گویند، و هر کاری که انجام می‌دهند، با دقت یادداشت کند. تازه معلوم نیست که اگر چنین کند، هرچه بر سر آنها بیاید، روزی به نوشتن همه‌ی آن پیش آمده‌ها بپردازد. مطلب روشن‌شد؟

حالا خوانندگان كوچك و بزرگ پاها را گشاد می‌گذارند و می‌گویند: «آقای محترم، اگر آنچه نوشته‌اید اتفاق نیفتاده، بر ما اثری نخواهد گذاشت.» جواب من به این آدمها چنین است:

مهم نیست که این اتفاقات افتاده باشد، این اهمیت دارد که داستان واقعی باشد! داستانی واقعی است که وقوع آن، درست همانطور که نقل شده، امکان داشته باشد. متوجه موضوع شدید؟ اگر این اصل را دریافته باشید به یکی از اصول مهم هنر آگاه شده‌اید. اگر هم نفهمیده‌اید، مهم نیست. مقدمه در همین جا تمام میشود. همین!

ولی من به تجربه می‌دانم که بعضی کودکان مسائل شگفتی آور را، مانند مثالی که برای چوب و اسب زدم، و نیز داستانهای واقعی و حقیقی را، با علاقه‌ی فراوان می‌خوانند. بعضی دیگر هم قبل از این که جرأت مطالعه‌ی چنین نکات باریکی را به خود بدهند، سه‌روز تمام فقط نشاسته‌جو می‌خورند. می‌ترسند از اینکه مغز کوچولوی آنها چین و چروک بردارد. چه می‌شود کرد؟

راه حلی به نظرم رسید. در این کتاب آن موضوعهایی که احتیاج به تفکر دارد. در فصل‌های خلاصه و جدا می‌نویسم، و به کسی که کتاب را چاپ می‌کند خواهم گفت این فصل‌ها را با حروفی ریزتر از آنچه متن کتاب چاپ می‌شود، چاپ کند. یعنی با همان حروفی که این مقدمه چاپ شده‌است. فهمیدید؟ امیدوارم که دانسته‌سرتان را به علامت تأیید تکان بدهید.

راستی چه می‌خواستیم بگوییم؟ آهان، یادم آمد. می‌خواستیم بگوییم: همین حالا داستان شروع می‌شود.



فلغلی تئاتر بازی می کند.

وقتی ظهر آقای پوگه ، مدیر عامل ، به منزل آمد ، توی اتاق خشکش زد و نگاهش خیره ماند . دخترش ، فلغلی ، رو به دیوار ایستاده بود و مرتب زانومی زد و التماس می کرد. آقای پوگه با خود گفت : « مبادا دل درد داشته باشد. » ولی نفسش را حبس کرد و از جایش تکان نخورد.

فلغلی هر دو دست را به طرف دیواری که رویش کاغذ دیواری کشیده بودند دراز کرد ، زانویش را خم کرد و با صدایی لرزان گفت : « کبریت بخرید ، آقایان محض رضای خدا ، کبریت بخرید ! »

در کنار کودک ، سگ کوچکش پیفته با گردن کج و

شگفت زده او را نگاه می کرد و بادمش روی زمین ضرب می گرفت.
فلفلای تکرار کرد: «آقایان به فقر ارحم کنید، يك قوطی کبریت
فقط ده فینیک!» پیفکه پشت گوشش را خاراند. ظاهراً یا
قیمت به نظرش گران آمد یا اینکه تأسف می خورد که پول باخود
ندارد.

فلفلای دستهایش را بالاتر برد، زانوزد والتماس کرد:
«مادرم با همه جوانی کور شده، سه تا قوطی کبریت فقط پانزده
فینیک! خدا به شما برکت بدهد، خانم مهر بان.» به نظر می رسید
که دیوار سه تا قوطی کبریت از او خرید.

آقای پوگه با صدای بلند خندید. هرگز چنین صحنه‌یی
ندیده بود. توی اتاقی که سه هزار مارك برایش تمام شده بود،
دخترش از کاغذ دیواری گدایی می کرد. فلفلای هول شد، برگشت
و پدرش را که دید پابه فرار گذاشت. و پیفکه هم به دنبالش.

پدرش پرسید: «مگر خل شدی بچه؟» ولی جوابی نشنید
و برگشت به اتاق کارش رفت. روی میز نامه‌ها و روزنامه‌ها را
گذاشته بودند. آقای پوگه روی صندلی چرمی راحتی نشست
سیگار برگی آتش زد و سرگرم مطالعه شد.

اسم واقعی فلفلای، لوئیزه بود، اما چون در سالهای اول
نمی خواست رشد کند، اسمش را فلفلای گذاشته بودند و حالا هم

که بزرگ شده بود و به مدرسه می‌رفت همین اسم رویش باقی مانده بود. پدرش، آقای پوگه، مدیر یک کارخانه‌ی عصاره‌سازی بود. خیلی پول درمی‌آورد و کارش هم زیاد بود. اما زنش، که مادر فللی باشد، عقیده‌ی دیگری داشت. او معتقد بود که شوهرش بیش از اندازه کار می‌کند و درآمد چندانی هم ندارد. آقای پوگه همیشه می‌گفت: «زنها از این چیزها سر در نمی‌آورند.» اما زنش باور نمی‌کرد.

خانه‌ی آنها بزرگ بود و در نزدیکی ساحل رایشن‌تاک واقع شده بود. این خانه ده اتاق داشت و آنقدر بزرگ بود که هر وقت فللی بعد از غذا خوردن به اتاق خودش می‌رفت، اغلب بازگرسنه‌اش می‌شد. اینقدر راه دراز بود!

حالا که صحبت از غذا خوردن شد، باید بگویم که آقای پوگه گرسنه‌اش بود. زنگ زد، برتا، کلفت خپله، وارد شد. آقای پوگه با عصبانیت گفت: می‌خواهی مرا از گرسنگی بکشی؟

برتا جواب داد: خدا نکند! ولی سرکار خانم هنوز از شهر برنگشته‌اند، فکر کردم...

آقای پوگه برخاست و گفت:

— اگر باز هم فکر کنی، فردا مرخصی نخواهی داشت. زود باش غذا را حاضر کن، خانم پرستار و بچه‌ها هم صدا کن!

برتا خپله پابه دو گذاشت و مثل گلوله از درخارج شد .
اولین کسی که وارد اتاق شد ، آقای پوگه بود . قرصی
به دهان انداخت ، اخمهایش را درهم کشید و قدری آب رویش
خورد . او هر وقت فرصت پیدا می کرد قرصی می خورد . قبل
از غذا ، بعد از غذا ، قبل از خواب و بعد از خواب . بعضی
قرصها گرد و بعضی چهار گوش بودند . آدم خیال می کرد که
او از قرص خوردن لذت می برد . کسالت او مربوط به معده بود .
بعد سر و کله ی دوشیزه آنداخت پیدا شد . دوشیزه آنداخت
پرستار بچه بود . دختری لاغر ، بلندقد و خیلی دیوانه بود .
برتا خپله همیشه می گفت که آنداخت را وقتی کوچک بوده
توی آب داغ حمام کرده اند و مغزش آب شده . این دو تا چشم
نداشتند همدیگر را ببینند . پیش از آنکه خانواده ی پوگه
پرستار استخدام کند ، و کته دختر خدمتکار نزد آنها بود ، فلفلی
همیشه با برتا و کته در آشپزخانه غذا می خورد . با آنها سبزی
پاک می کرد و وقتی که برتا برای خرید بیرون می رفت فلفلی
راهم با خود می برد و در راه از برادرش که در آمریکا بود ، تعریف
می کرد . فلفلی هم همیشه چاق و سر حال بود و مثل حالا که این
آنداخت دیوانه پرستار او شده بود ، پریده رنگ و پژمرده نبود .
آقای پوگه بانگرانی گفت :

– دخترم خیلی پریده رنگ به نظر می رسد . به نظر شما

اینطور نیست؟

آنداخت پاسخ داد: نه.

در این موقع بر تا سوپ را آورد و خندید. آنداخت زیر چشمی او را نگاه کرد. آقای پوگه پرسید: «این خنده احمقانه یعنی چه؟». قاشق پشت قاشق سوپ می خورد، مثل اینکه می خواهد مسابقه بدهد. اما ناگهان قاشق از دستش توی بشقاب افتاد، دستمال سفره را جلوی دهان گرفت و سرفه های وحشتناکی کرد؛ سوپ در گلویش پیچید و با انگشت به طرف در اشاره کرد.

فلغلی وارد شده بود. اما خدای بزرگ! باچه شکل وقیافه یی! فلغلی لباس خانه ی قرمز پدرش را پوشیده بود و یک بالش زیر آن، روی شکمش قرار داده بود. درست مثل یک کتری که قر شده باشد به نظر می آمد. پاهای برهنه و باریکش از زیر لباس خانه مثل دو تا تر که بیرون آمده بود. کلاه روزهای تعطیل بر تا را سرش گذاشته بود. این کلاه حصیری رنگی واقعاً دیدنی بود. فلغلی در یک دست قاشق چوبی آشپزخانه، و چتری که باز کرده بود، گرفته بود و با دست دیگر ماهی تابه را که به نخ می بسته بود، به دنبال خود می کشید. پیفکه توی ماهی تابه نشسته و ابروها را درهم کشیده بود. این راهم بگویم که پیشانی پیفکه به علت اوقات تلخی نبود که چروک می خورد، بلکه پوست هایش اینقدر زیاد بودند که نمی دانستند کجا بروند و ناچار

روی هم چین می خوردند .

فلفلای گشتی دورمیز زد ، مقابل پدرش ایستاد ، بادقت او را ورنه انداز کرد و خیلی جدی پرسید :

– لطفاً بلیط خودتان را نشان بدهید .

پدرش گفت :

– مگر شما نمی دانید که من وزیر راه آهن هستم ؟

– آهان .

آنداخت برخاست ، گریبان فلفلای را گرفت و آنقدر این زلم زلمبوهایی را که به خودش آویزان کرده بود ، از تن او در آورد تا شکل بچه‌ی آدم به خود گرفت . بر تاخپله قاشق آشپزخانه ، چتر و لباسها را برداشت و بیرون رفت . صدای خنده‌ی او از توی آشپزخانه هم شنیده می شد .

آقای پوگه از فلفلای پرسید : «توی مدرسه چه خبر بود؟» ولی فلفلای ، که سرگرم هم زدن سوپ بود ، جوابی نداد . پدرش به پرسش خود ادامه داد :

– سه هشت تا چندتا می شود ؟

– سه هشت تا ؟ ... سه هشتا می شود صد و بیست تقسیم بر پنج .

دیگر آقای پوگه متعجب نشد ؛ نزد خود حساب کرد و چون جواب درست بود چیزی نگفت . پیفکه روی يك صندلی خالی پرید ، دستهایش را لب میز گذاشت ، و مواظب بود که همه سوپ

بخورند . مثل این بود که می‌خواهد سخنرانی کند . برتا پلو مرغ آورد و ضربه‌یی به پیفکه زد ولی حیوان متوجه منظور او نشد و جست زد روی میز ، فلفلی سگ را روی زمین انداخت و گفت :

– چقدر دلم می‌خواست دوقلو بودم .

پدرش با تأسف شانه‌ها را بالا انداخت . فلفلی ادامه داد :

– چقدر جالب می‌شد . رنگ موهای هر دومان یکی بود ،

لباسهای مثل هم می‌پوشیدیم ، اندازه‌ی کفشها و لباسهایمان یکی بود و قیافه‌ها مان درست شبیه همدیگر .

آنداخت پرسید : خوب بعدش ؟

فلفلی ، همانطور که در خیال خود خواهر دوقلویش را

مجسم می‌کرد ، از خوشحالی آهی کشید و گفت :

– بعدش کسی نمی‌دانست من کی هستم و مردم فکر می‌-

کردند که من اونم و یا اونم . هر وقت فکر می‌کردند که من

اونم ، من بودم و هر وقت خیال می‌کردند که او هستم ، خودم

بودم . آهچه‌عالی می‌شد !

پدرش گفت : غیر قابل تحمل بود .

– وقتی که معلم فریادمی زد لوئیز ، پا می‌شدم و می‌گفتم :

نه من اون یکی هستم - وبعد معلم می‌گفت بنشین ، و آن یکی

را صدا می‌کرد و می‌پرسید : لوئیز چرا بلند نمی‌شوی و او

می گفت من کارلینشن هستم . بعد از سه روز معلم دیوانه می شد
و می رفت به مرخصی و کلاس تعطیل می شد .
دوشیزه آنداخت گفت: همه ی دوقلوها هم شبیه هم نیستند.
فلفلی اعتراض کرد :

– نه ، کارلینشن و من ، چنان شبیه به هم بودیم که هیچوقت
سابقه نداشته . حتی آقای مدیر هم نمی توانست ما را از هم تشخیص
بدهد . (مقصودش از آقای مدیر ، پدرش بود.)

آقای پوگه يك تکه مرغ دیگر برداشت و گفت :
– تو تنهایی برای من کافی هستی .
فلفلی پرسید :

– تو چرا با کارلینشن مخالفی ؟

پدرش فریاد زد : لوئیزه!

وقتی پدر «لوئیزه» می گفت ، معلوم بود که باید حرف
گوش کرد و گرنه کتک است . بنابراین فلفلی ساکت شد . در
حالی که پلو مرغ می خورد یواشکی برای پیفکه شكلك در
می آورد . تا وقتی که سگ بیچاره از ترس به آشپزخانه
فرار کرد .

وقتی مشغول خوردن میوه ی بعداز غذا شدند (آن روز
بعداز غذا آلوزرد داشتند) سرانجام سروکله ی خانم پوگه پیدا

شد. او زن زیبایی بود، ولی بین خودمان بماند غیر قابل تحمل بود. برتا زمانی به یکی از همکارانش گفته بود: «سرکار خانم را باید بایک حوله خیس آنقدر کتک زد تا جان بدهد! یک بچه‌ی بامزه و مامانی و یک شوهر مهربان دارد. ولی خیال می‌کنی اصلاً به فکر آنها هست؟ هرگز! صبح تاشب توی شهر ولوست، خرید می‌کند، چیز عوض می‌کند، ساعت پنج بعد از ظهر برای چای خوردن به کافه می‌رود، یا به نمایشگاه مد سر می‌زند، شبها باید شوهر بدبختش دنبالش باشد، یا تا تر است، یا مسابقه‌ی اسب دوانی است، یا سینماست، یا رقص است؛ خلاصه همیشه خبری هست. هیچوقت توی خانه نیست، ولی خوب، خود اینهم حسنی دارد.»

بله، خانم پوگه تشریف آورد و روی صندلی نشست. رنجیده خاطر شده بود. در واقع می‌بایست معذرت بخواهد که اینقدر دیر آمده است، ولی در عوض از این رنجیده بود که منتظر او نشده بودند. آقای پوگه یک قرص دیگر بالا انداخت (این دفعه قرص چهار گوش بود) و قیافه را درهم کشید و آب خورد. زنش گفت:

– یادت نرود امشب خانه‌ی ژنرال کنسول او تریش دعوت

داریم.

– نه.

– مرغ سرد شده .

برتا خپله گفټ: بله.

– فلفلی مشق مدرسه دارد؟

خانم آنداخت پاسخ داد: نه.

– بچه‌جان ، تویک دندان لق داری؟

فلفلی جواب داد: بله مامان .

آقای پوگه بلند شد و گفت: من نمی‌دانم شبها درخانه‌ی خودمان چه خبر است .

زنش جواب داد: ولی دیشب که ما پا از خانه بیرون نگذاشتیم .

– چون خانواده‌های شرام ، بروکنی و دیتیش مهمان ما بودند و اتاق پر شده بود .

خانم پوگه خیلی جدی پرسید:

– می‌خواهم بدانم دیشب درخانه بودیم یا نبودیم .

وبانگاهی تند شوهرش را نگریست . آقای پوگه از نظر احتیاط جواب نداد . بلند شد و به اتاق کارش رفت . فلفلی هم دنبال او رفت و پهلوی پدرش روی صندلی راحتی چرمی نشست . صندلی آنقدر بزرگ بود که به راحتی هر دوی آنها در آن جای می‌گرفتند . پدرش پرسید:

– دندان‌ت لق شده؟ درد هم دارد؟

— آه، نه، سرفرصت خودم می کشمش، شاید همین امروز.
صدای بوق اتومبیل از بیرون شنیده شد. فلفلی پدرش را
تاجلو در خانه بدرقه کرد. آقای هولاک، راننده‌ی اتومبیل، مثل
سر بازها سلام داد، و فلفلی هم، با اینکه کلاه کاسکت بر سر نداشت،
دستش را بغل پیشانیش گذاشت. آقای پوگه سوار اتومبیل شد،
با دست خدا حافظی کرد و فلفلی هم دست تکان داد.

وقتی می خواست وارد خانه شود، گوتفرکلپر باین، پسر
سرایدار جلوی او سبز شد. این پسرک، خیلی شرور و مودی بود.
در حالیکه راه فلفلی را گرفته بود، با لحنی که فلفلی را
ترسانید، گفت:

— گوش کن! اگر ده مارک به من بدهی چغلیت را نمی کنم،
وگرنه به پدرت می گویم. خوب می دانی چه می گویم، خودت
را به نفهمی نزن، عزیز جون!

فلفلی دلش می خواست وارد خانه شود ولی او راهش را
گرفته بود. ناچار کنار او ایستاد، دستها را پشت کمرش زد
و با تعجب به آسمان نگاه کرد. گویی فیلی در حال پرواز
می بیند یا گر به بی پر در آورده است.

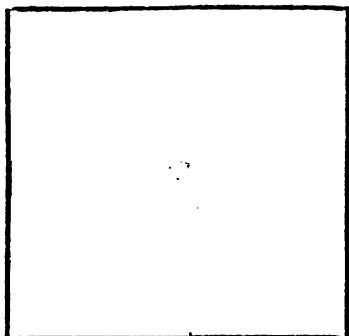
پسرک نیز نگاهش را به آسمان دوخت، ناگهان فلفلی
مثل برق فرار کرد و «گوتفرید کلپر باین» به قول بچه‌ها بورشد.

موضوع اول برای فکر کردن ما

وظیفه است :

در نخستین فصل کتاب اشخاص متعددی ظاهر شدند، اینطور نیست؟ حالا ببینیم همه‌ی آنها را به خاطر داریم، یا نه. آقای پوگه، مدیر عامل کارخانه‌ی عصا سازی با سرکار علیه همسرشان، فلقلی، دوشیزه آنداخت، پرستار لاغر اندام، برتا خپله، گو تفرید کلپر باین و پیفکه، سگ کوچولو. در واقع باید پیفکه را حذف کنیم، چون سگها آدم واقعی نیستند. حیف!

حالا می‌خواهم از شما بپرسم: از کدامیک آنها خوششان آمد و از کدام یکی خوششان نیامد؟ اگر اجازه بدهید من عقیده خودم را می‌گویم. من از فلقلی خیلی خوشم آمد، همچنین از برتا خپله. درباره‌ی آقای پوگه هنوز نمی‌توانم اظهار عقیده کنم. ولی مادر فلقلی؟ خدا نصیب نکند. این زن از این جهت مرا ناراحت کرده اصلاً به فکر شوهرش نیست - پس چرا با او ازدواج کرده؟ ابداً مواظب بچه‌اش نیست، پس چرا او را به دنیا آورده؟ این زن در انجام وظایف خود کوتاهی می‌کند، حق با من هست؟ البته هیچ‌کس نمی‌تواند به او ایراد بگیرد که چرا به تئاتر، سینما و یا به مسابقه‌ی اسب‌دوانی می‌رود. ولی قبل از همه‌ی اینها باید فکر کنند که مادر فلقلی و همسر آقای پوگه است. اگر این واقعیت‌ها را فراموش می‌کند، برود پی‌کارش! درست است؟



آنتون آشپزی هم بلد است.

پس از صرف ناهار بانو پوگه دچار «میگرن» شد. میگرن نوعی سردرد است، حتی اگر با درد همراه نباشد. برت-اخیله می‌بایست کرکره‌های اتاق خواب را پایین بکشد تا اتاق مثل شب تاریک شود. خانم پوگه در بستر دراز کشید و به دوشیزه آنداخت دستور داد:

– بچه را به گردش ببرید. سگ را هم با خودتان ببرید. من احتیاج به استراحت دارم. مواظب بچه باشید!

آنداخت به اتاق بچه رفت تا فلفلی و پیفکه را به گردش ببرد. وقتی وارد اتاق شد تأثر شروع شده بود. پیفکه توی رختخواب خوابیده بود و فقط پوزه‌اش از زیر لحاف بیرون

بود ، در واقع نقش گرگی را بازی می کرد که می گویند مادر بزرگ «کلاه قرمزی» را خورده است . گرچه پیفکه هرگز این افسانه‌ی کودکان به گوشش نخورده بود ، لیکن نقش خود را بدبازی نمی کرد . فلفلی کلاه بره‌ی قرمزش را سرش گذاشته بود و سبدی را که برتاخته با آن به خرید می رفت در دست داشت .
مقابل تخت ایستاده بود و با تعجب می پرسید :

– ولی مادر بزرگ چرا دهان تو اینقدر گشاده ؟

بعد صدایش را عوض کرد و با صدایی خفه و وحشتناک گفت :

– برای اینکه بهتر بتونم تورو بخورم !

بعد سبد را روی زمین گذاشت ، به تخت نزدیک شد و خیلی آهسته ، مثل یک سوفلور^۱ ، به پیفکه گفت :

– خوب حالا باید منو بخوری .

همانطور که گفتم پیفکه‌ی بیچاره داستان گرگ و مادر بزرگ را نخوانده بود . او به جای اینکه نقش خود را اجرا کند ، غلتی زد و بی حرکت ماند . فلفلی ، با عصبانیت پایش را به زمین کوبید و امر کرد :

– منو نمی خوری ؟ عجب جونوریه ! مگر کری ؟ باید منو

بخوری !

۱- کسی که در تئاتر نقش‌های بازیگران را به آنها یادآوری می کند . م .

حوصله‌ی پیفکه سر رفت، از زیر لحاف بیرون آمد، روی
متکاچمباتمه زد و به شدت پارس کرد. فلغلی بالحنی ملامت آمیز
گفت:

– چه بچه‌ی بی‌استعدادی! اصلاً به درد هنر پیشگی
نمی‌خوره.

آنداخت قلاده را به گردن «گرگی» از همه‌جا بی‌خبر
انداخت، پالتوی آبی فلغلی را که تکمه‌های طلایی داشت،
تنش کرد و گفت:

– برو کلاه پارچه‌یی را سرت بگذار، می‌خواهیم برویم
گردش.

فلغلی می‌خواست با همان کلاه بره‌ی قرمز رنگ بیرون
برود، ولی پرستارش تهدید کرد:

– در این صورت اجازه نداری پیش آنتون بروی.
تهدید مؤثر بود.

در خیابان پیفکه روی اسفالت نشست تا آنداخت او را
به دنبال خود بکشد. پرستار گفت:

– باز سواری شروع شد.

آنگاه پیفکه را بغل کرد. حیوان در میان بازوان او مثل
کیفی که مچاله شده باشد به نظر می‌رسید.

پرستار پرسید:

– منزل آنتون در کدام خیابان است ، یادت مانده؟

– در خیابان آرتیلری ، طبقه‌ی چهارم ، دست راست.

– شماره‌ی چند؟

– صد و هشتاد تقسیم بر پنج .

– چرا شماره‌ی درستش را نمی‌گویی؟

– برای اینکه بهتر یادم می‌ماند . راستی ، مثل اینکه بر تا

بو برده . امروز می‌گفت توی خانه جانوری پیدا شده که قوطی

کبریت می‌خورد . هر روز باید چند تا قوطی کبریت بخرم

و هیچوقت کبریت در خانه نیست . خدا کند که میچ ما باز نشود .

این «کلپر باین» هم امروز جلو مرا گرفته بود و تهدید می‌کرد

تا ده‌مارک بگیرد و ما را لوندهد . اگر آقای مدیر بفهمد، وای!

پوست از تنم می‌کند!

خانم آن‌داخت ساکت ماند . چون هم‌ذاتاً در حرف زدن

تنبل بود و هم‌اینکه موضوع برایش خوش آیند نبود . در کنار

رودخانه‌ی اسپری پیش رفتند، از پل کوچک آهنی گذشتند و از

خیابان شیف باورزدام به خیابان فریدریش رسیدند ، بعد دست چپ

بعد به دست راست رفتند و سپس وارد خیابان آرتیلری شدند .

پرستار گفت :

– خیلی ساختمان کهنه و کثیفی ست ، مواظب باش ، شاید

تله‌کار گذاشته باشند .

فلفلی خندید ، پیفکه را بغل کرد و پرسید :
 - کجا یکدیگر را ببینیم ؟
 - درست سر ساعت شش بیابا به کافه‌ی زومر لاته .
 - باز هم در آنجا با نامزدتان می رقصید ؟ خوش باشید ، از
 قول من هم سلام برسانید !
 بعد از هم جدا شدند ، فلفلی وارد ساختمان نا آشنا شد ،
 پیفکه ناله را سرداد - ظاهراً از آنجا خوشش نمی آمد .
 آنتون در طبقه‌ی چهارم منزل داشت ، در را باز کرد و
 گفت : چه خوب که به دیدن من آمدی .
 بعد از سلام و احوال پرسی مدتی در آستانه‌ی در ایستادند .
 پرسک پیش بند آبی بسته بود ، فلفلی سگش را معرفی کرد :
 - پیفکه را معرفی می کنم .
 آنتون گفت : «خیلی خوشوقتم» و سگ را نوازش کرد .
 باز هم مدتی ساکت شدند . سرانجام فلفلی گفت :
 - اجازه بده خانه‌ی قشنگت را ببینم .
 هر دو خندیدند . آنتون جلو افتاد ، او را به آشپزخانه برد
 و گفت :
 - من مشغول آشپزی هستم .
 فلفلی با تعجب پرسید :
 - آشپزی می کنی ؟

واز تعجب نتوانست دهانش را ببندد .

– بله ، چه می شود کرد؟ مادرم مدتهاست که مریض است
ومن ناچارم از مدرسه که بر می گردم برایش غذا درست کنم .
نمی توانیم که گرسنگی بخوریم .

فلغلی پیفکه راروی زمین رها کرد ، کلاهش را برداشت
وپالتو را بیرون آورد :

– مزاحم کارت نباشم ، مشغول باش ، من تماشا می کنم .
ناهارچی داری ؟

– سیبزمینی پخته .

بعد يك كهنه برداشت ، به اجاق نزدیک شد . روی اجاق
دیگی قرار داشت . آنتون دردیگ را برداشت ، باچنگال سیب
زمینی ها را آزمایش کرد و بارضایت خاطر گفت :

– ولی حالش خیلی بهتر شده .

– حال کی ؟

– مادرم . امروز صبح گفت که می خواهد چندساعتی از
رختخواب بیرون بیاید . شاید هفته ی آینده برود سر کار . می دانی ،
او کلفتی می کند .

– آهان ، ولی مادر من هیچ کار نمی کند ، حالا هم میگردن
دارد . آنتون دوتا تخم مرغ در ظرفی شکست ، پوستها را توی
جعبه ی زغال انداخت ، کمی آب توی دیگ ریخت ، کمی آرد

به تخم مرغها اضافه کرد و بعد شروع به هم زدن آنها کرد.

– وای خدا، داره گلوله میشه!

پیفکه به طرف جعبه‌ی زغال رفت تا از پوست تخم مرغها دیدن کند. فلفلی پرسید:

– چرا شکر توی تخم مرغها ریختی؟

– این آرد بود، می‌خواهم کوکو درست کنم، وقتی که آب و آرد به تخم مرغ اضافه کنند، کوکو خیلی بزرگ‌تر می‌شود.

فلفلی با تأیید سرش را تکان داد و پرسید:

– چقدر نمک باید به سیب زمینی بزنند، نیم کیلو یا کمتر؟

آنتون خنده‌ی بلندی سرداد:

– خیلی، خیلی کمتر! با اینقدر نمک چقدر خوشمزه

می‌شود! فقط دوسه تانوک کارد کافی ست.

– البته.

فلفلی مشغول تماشای آنتون شد. آنتون ماهی‌تابه را برداشت، کمی روغن نباتی توی آن ریخت، شیر شعله‌ی دوم گاز را باز کرد، تخم مرغهای هم‌زده را توی روغن داغ ریخت، صدای جلز و ولز بلند شد. آنتون به خودش دستور داد: «آنتون نمک یادت نره!» نمکدان را درآورد و مقداری نمک روی خمیر زرد رنگ توی ماهی‌تابه پاشید. وقتی که کوکو شروع به ور آمدن کرد، باقاشق دور آن را گرفت.

فلفلی گفت :

– پس تخم مرغها کو؟... حالا فهمیدم چرا به این می گویند
کو کو !
آنتون قاشق را به دست فلفلی داد و گفت که مواظب باشد
نسوزد .

فلفلی به نمایندگی از طرف آنتون مواظب کو کو شد .
آنتون با دو قطعه کهنه‌ی بزرگ دیگ سیب زمینی را برداشت
آب جوشان آن را توی ظرف شویی خالی کرد . سیب زمینی‌ها
را به مقدار مساوی در دو بشقاب تقسیم کرد و گفت :

– آدم باید خیلی مواظب سیب زمینی پخته باشد و گرنه
خرد می شود .

ولی فلفلی سخت مواظب کو کو بود و نشنید که پیفکه هم
در کف آشپزخانه با پوست تخم مرغها فوتبال بازی می کند .
آنتون شعله‌ی گاز را خاموش کرد ، کو کورا درست نصف
کرد و هر قسمت را در یک بشقاب گذاشت ؛ بعد دستهایش را
شست و پیش بند را باز کرد .

فلفلی گفت :

– دیشب ما نتوانستیم بیاییم ، چون پدر و مادرم مهمان
داشتند و از خانه بیرون نرفتند .

– فکرمی کردم . یک دقیقه صبر کن ، الان برمی گردم .

بشقاب‌ها را برداشت و از دربیرون رفت . فلفلی تنها ماند
سعی کرد یکی از پوست تخم مرغ‌ها را روی سر پیفکه قرار دهد
و خیلی جدی گفت :

اگر این کار را یاد بگیری، می‌توانی درسیرك بازی کنی.
ولی حیوان ظاهر آ مخالف سیرك بود. فلفلی حوصله‌اش سر رفت
و گفت :

– خیلی خوب ، باشد ، حیوان خرفت!

بعد مشغول واریسی آشپزخانه شد. خدایا، چه آشپزخانه‌ی
کوچکی ! او از اول می‌دانست که آنتون بچه‌ی فقیری است .
ولی باور نمی‌کرد که آشپزخانه‌ی بی‌این کوچکی داشته باشند.
پنجره‌ی آن به يك حیاط تاریك باز می‌شد . فلفلی از پیفکه
پرسید :

– قابل مقایسه با آشپزخانه‌ی مانیست ، نه ؟

پیفکه دمش را تکان داد . آنتون بر گشت و پرسید :

– می‌خواهی تا وقتی که ما غذا می‌خوریم به اتاق خواب
بیایی ؟

فلفلی با اشاره‌ی سر موافقت کرد و گردن بند پیفکه را محکم
گرفت . آنتون به فلفلی هشدار داد :

– مادرم خیلی ضعیف به نظر می‌رسد ولی ، محض خاطر
من ، نگذار او متوجه شود .

تذکر آنتون خیلی به جا بود ، تافللی را آماده کند. مادر آنتون توی رختخواب نشسته بود . خیلی ضعیف و پریده رنگ به نظر می رسید . سرش را دوستانه به طرف فلفللی تکان داد و گفت :

– خوب کردی پیش ما آمدی .

فلفللی رسم ادب به جای آورد و جواب داد :

– گوارا باشد ، خانم آنتون ، ماشاءالله رنگ و رویتان خیلی خوب است . انشاءالله که حال شریف خوب است .

پسرك خندید ، يك متكا پشت سر مادرش گذاشت و گفت :

– اسم مادرم که آنتون نیست ، آنتون من هستم .

فلفللی باناراحتی ، چشمها را بر گردانید و گفت :

– آخ از دست این مردها! چقدر آدم راعصبانی می کنند.

اینطور نیست سرکارعلیه ؟

مادر آنتون لبخندی زد و توضیح داد :

– من سرکارعلیه نیستم اسم من خانم گاست ، است .

– درست است ، خانم گاست ، بله ، پایین هم روی درنوشته

شده بود ، چه اسم قشنگی .

فلفللی تصمیم داشت ازهرچه می بیند تعریف کند تا مادر

آنتون ناراحت نشود . آنتون از مادرش پرسید :

– خوشمزه شده ؟

زن بیمار با اشتها مشغول غذا خوردن شد و گفت :
- عالی شده پسر من ! فردا دیگر خودم غذا می‌پزم ، تو
دیگر وقت بازی کردن نداری ، به درس خواندن هم نمی‌رسی .
بعد روبه‌فلغلی کرد و گفت :

- دیروز کتلت خیلی خوبی پخته بود .

آنتون برای اینکه نشان ندهد که از این تمجید خوشحال
شده سرش را روی بشقاب خم کرد . فلغلی اعتراف کرد :
- من از آشپزی اصلا سردر نمی‌آورم ، این کار بر تاخپله
است . می‌دانید ، نوه کیلو وزن دارد ، در عوض من می‌توانم
تنیس بازی کنم .

آنتون اضافه کرد :

- پدرش اتومیبیل و راننده دارد .

فلغلی گفت :

- اگر میل داشته باشی می‌توانی يك دفعه سوار اتومیبیل
مابشوی . آقای مدیر آدم خوبی ست بعد اضافه کرد :
- آقای مدیر ، پدر من است .

آنتون برای مادرش توضیح داد :

- يك مرسدس بزرگ است ، خانه‌ی آنها هم ده تا اتاق
دارد .

فلغلی پیفکه را روی تخت گذاشت و گفت :

– خانم گاست ، خانه‌ی شما هم قشنگ است .

خانم گاست پرسید :

– شما دو تا از کجا یکدیگر را می‌شناسید؟

آنتون پایش را روی پای فلفلی فشار داد و به مادرش

گفت :

– آخ می‌دانی ، یکبار توی خیابان باهم حرف زدیم

و از هم خوشمان آمد .

فلفلی با اشاره‌ی سر تصدیق کرد و بعد در حالی که پیفکه را

زیر چشمی نگاه می‌کرد گفت :

– خیال می‌کنم باید سگ را بیرون ببرم .

خانم گاست گفت :

– شما دو تا باید گروهش بروید . من چند ساعت دیگر

می‌خواهم .

آنتون بشقاب‌ها را به آشپزخانه برد و کلاهش را برداشت ،

وقتی که به اتاق برگشت ، مادرش گفت :

– آنتون تو باید بروی سلمانی .

– آخ نه ، ریزه‌های مو می‌ریزد توی یقه‌ی آدم و آدم را

قلقلک می‌دهد .

– کیف پول من را بده . باید حتماً به سلمانی بروی .

– حالا که اینقدر اصرار داری بسیار خوب ، ولی خودم

پول دارم.

و چون دید که مادرش با تعجب او را نگاه می کند، توضیح داد:
- توی ایستگاه راه آهن چند تا چمدان برای مردم بردم.
گونه‌ی مادرش را بوسید و سفارش کرد که بخوابد، رویش
را خوب بپوشاند و از تخت پایین نیاید.

مادرش به فلفلی دست داد و به آنتون گفت:

- اطاعت می شود آقای دکتر.

فلفلی خدا حافظی کرد و گفت:

- انشاء الله به زودی شفا پیدامی کنید. حالا دیگر باید رفت،

پیفکه دیگر طاقت ندارد.

سگ کوچولو جلو در چمباتمه زده بود و خیره دستگیره

در را نگاه می کرد. مثل اینکه می خواست آن را به نیروی

چشمش خواب کند. هر سه نفر خندیدند و بچه‌ها با خوشحالی

بیرون دویدند.

موضوع دوم برای فکر کردن ما

غرور است :

نمی‌دانم شما در این باره چه فکر می‌کنید. به عقیده‌ی شما درست است که يك پسر بچه، آشپزی کند؛ پیش‌بند مادرش را ببندد، سیب‌زمینی پوست بکند، آنها را توی دیگ بریزد، نمک بزند و غیره؟

پاول، پسری که من در این باره با او صحبت کردم گفت:

«هرگز آشپزی نخواهم کرد، فکرش را هم نمی‌کنم.»

من پرسیدم: «خوب، اگر مادرت مریض و بستری باشد، پزشک دستور دهد که نباید حرکت کند و مرتب غذا بخورد، در غیر این صورت ممکن است بمیرد...»

در اینجا پاول باعجله جواب داد:

– بسیار خوب، آنوقت من هم مثل آنتون شما غذا می‌پختم ولی با اینحال خجالت می‌کشیدم، آشپزی کار پسرها نیست.

من گفتم: «تو اگر عروسک بازی می‌کردی، شاید حق داشتی خجالت بکشی. ولی وقتی مواظبت کنی که مادرت به موقع غذا بخورد، باید به خودت مغرور هم باشی، خیلی بیش از اینکه بتوانی چهارمتر طول بپیری و افتخار کنی.»

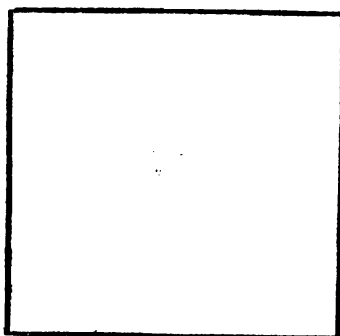
پاول گفت: چهارمتر و بیست سانت!

آنوقت من تذکر دادم: دیدی، از این کار خیلی به خودت می‌بالی!

پاول پس از مدتی تفکر گفت:

– درست در این خصوص فکر کردم، شاید هم وقتی من را موقع آشپزی ببینند خجالت نکشم، ولی ترجیح می‌دهم کسی من را در آن حال نبیند. خیال می‌کنم در همچو موقعی در آشپزخانه را قفل کنم و انگهی مادر من اصلاً مریض نیست و اگر هم مریض بشود، زنی هست که برایش غذا درست کند!

عجب بچه‌ی يك دنده‌ی لیج بازی!



ریش پیفکه را می تراشند.

پیفکه به اولین تیر چراغ که رسید، لنگر انداخت. هر چه
بچه‌ها کوشش کردند از جایش تکان نخورد. فلفلی گفت:
– بازمی خواهد سواری کند.

آنتون گفت:

– بده دست من! حالا بهش نشان می‌دهم.

قلاده سگ را از او گرفت و گوشه‌ی دستمالش را از جیبش
بیرون آورد به طوری که چیز سفیدی دیده می‌شد. بعد صد ازد:
«پیفکه!» سگ سرش را بلند کرد، گوشه‌ی دستمال را با کنجکاو
نگاه کرد و با خود گفت: لابد خوردنیه! آنتون به راه افتاد
سگ هم به دنبالش مرتب بومی کشید و دستمال را نگاه می‌کرد.

فلفلی گفت :

– عالیہ ! چه فکر خوبی ! باید یادم بماند !

آنتون پرسید :

– خانہی ما چطور بود ؟ خیلی وحشتناک ، نہ ؟

– کمی ناتنظیم بود .

– چطور بود ؟

– ناتنظیم بود . این لغت از ساخته‌های خود من است .

من گاهی لغت‌های تازه اختراع می‌کنم . مثلاً لغت گرما-نگار

هم مال من است .

– گرما-نگار عوض گرماسنج ؟ ولی از روی حقارت کہ

نگفتی ؟

– چه جورم ! می‌آیی خندہ بازی کنیم ؟

و بدون اینکه منتظر شود کہ آیا آنتون میل دارد یا نہ ، دست

او را گرفت وزیر لب گفت :

– ای وای ، خدایا ، اصلاح حال خندہ ندارم ، خیلی غمگینم .

آنتون با تعجب او را نگاه می‌کرد ، چشم‌هایش گشاد شدہ

و پیشانی‌ش چروک برداشته بود . فلفلی همانطور ادامہ داد :

– ایوای خداوندا اصلاً «حال خندہ ندارم» بعد آنتون را

نیشگون گرفت و پرسید :

– تو ہم همینطوری ؟

برای اینکه دختر راضی شود ، آنتون هم شروع کرد:
- ای وای خدایا چقدر غمگینم ، اصلاح حال خنده ندارم .

فلغلی هم با اندوهی عمیق تکرار کرد :

- «ای وای ، چه کنم ، چقدر دلم گرفته ، اصلاح خنده به لبم
نمی آید.» و چون هر دو قیافه های ماتم زده ی یکدیگر را دیدند
ناگهان قهقهه را سردادند .

آنتون باز هم شروع کرد :

- آه ، خدایا ، اصلاح حال خنده ندارم .

و هر دو بیشتر خندیدند ، هیچ يك نمی توانست به صورت
دیگری نگاه کند ، آنقدر خندیدند که به نفس نفس افتادند .
عابران با تعجب می ایستادند و آنها را نگاه می کردند . پیفکه
بی حرکت مانده بود و با خود می گفت : لابد به کله شون زده!
فلغلی او را بغل کرد و به راه افتادند . اما هر کدام از آنها
به طرف دیگری نگاه می کرد . فلغلی باز هم چند بار کر کر
خندید و بعد ساکت شد .

آنتون گفت :

- وای خدا ، چقدر خندیدیم ، نفسم بند آمد .

اشکهایش را پاک کرد و در این بین به دکان سلمانی رسیدند .
مغازه ی سلمانی کوچک بود و چند پله بالاتر از سطح خیابان
قرار داشت . آنتون سلام کرد و گفت :

- آقای هابکو ، می خواهم سرم را اصلاح کنم .
- بسیار خوب پسرم بنشین ، احوال مادرت چطور است؟
- از احوال پرسى شما متشكرم . حالش بهتر است ولى
وضع پولى هنوز خوب نيست .

- باز هم مثل دفعه پيش ، دوريال پيش پرداخت و بقيه
قسطى . پشت سر کوتاه تر ، جلو كمى بلندتر . خودم مى دانم
مثل همیشه . دختر خانم چه فرمايشى دارند ؟
فلغلى جواب داد :

- من تماشا مى کنم ، مزاحم کارتان نمى شوم .
آقای هابکو پيش بند بزرگ سفيد را به گردن آنتون
انداخت و باقىچى مشغول درو کردن موها شد .
فلغلى كه خيلى كنجكاو شده بود از آنتون پرسيد :
- قلقلكت مى آد؟

و چون آنتون جواب نداد ، فكرى به كله اش زد . پيفكه را
روى صندلى مقابل آينه نشانيد و مقدارى كف صابون به پوزه اش
ماليد . پيفكه به خيال اينكه خامه است ، كفهارا ليسانس ولى چون
بدمزه بود ، زبانش را به داخل دهان برد و سرش را تكان داد .

فلغلى به تقليد از آرايشگرها با انگشت شروع به تراشيدن
ریش پيفكه كرد و در حاليكه دور صندلى مى رقصيد ، مانند
آرايشگرها شروع به درد دل كرد .

- بله ، بله آقا ، زمانه عوض شده ! انگشت من خوب تيز

نیست؟ واقعاً زمانه عوض شده! دنیا خیلی بد شده، شما مقصودم را می‌فهمید. فکرش را بکنید، خواهش می‌کنم، آنطرف صورتتان. آهان فکرش را بکنید، دیروز که به منزل رفتم زنم سه قلو زاییده بود. سه تا عروسک پلاستیکی، هر سه شان هم دختر بودند. آه، روی کله‌ی شما علف قرمز سبز شده! آدم عقل از کله‌اش می‌پرد! و امروز صبح که مغازه را باز کردم، سرو کله‌ی مأمور اجرا پیدا شد و گفت که باید آینه را توقیف کند. از او پرسیدم، چرا؟ می‌خواهید مرا از نان خوردن بیندازید؟ جواب داد خیلی متأسفم، آقای وزیر دارایی دستور داده است. گفتید که ریواسی دوست ندارید؟ آقای پیفکه از پایین به بالا بتراشم؟ راستی چرا اینقدر رنگ شما قهوه‌یی شده؟ آه بله، از اشعه‌ی ماوراء بنفش استفاده می‌کنید. نیمساعت بعد شخص جناب آقای وزیر تشریف آوردند. بالاخره به توافق رسیدیم، قرار شد که من يك هفته تمام روزی ده بار ریشش را مجانی بتراشم. بله، ریشش خیلی زود به زود درمی‌آید. ادوکلن بز نم؟ همین روزها به مسافرت خواهم رفت. آقای زیپلن برای سفر به قطب شمال دنبال يك استاد سلمانی می‌گردد که توی کشتی حالش به هم نخورد. قرار است سرخرسهای قطبی را بتراشد! اگر مایل باشید پوست يك خرس قطبی را برایتان بیاورم. پودر بز نم؟ فلفل، گرد سفیدی به پوزه‌ی پیفکه مالید و سگ بدبخت

وحشت زده به قیافه‌ی خودش در آینه خیره شده بود. آقای هابکو، که سرگرم تماشای فلغلی بود، فراموش کرد موهای آنتون را قیچی کند و آنتون از شدت خنده می‌لرزید. اما فلغلی قیافه‌ی خیلی جدی به خود گرفته بود. برای تنوع حالا دیگر متوجه نوشته‌هایی شده بود که در داخل مغازه نصب بود و با صدای بلند شروع کرد به خواندن آنها؛ و گاهی نوشته‌ها را با هم قاطی می‌کرد:

« از مد جدید آرایش موی «درال» استفاده کنید. در مغازه‌ی من همه‌ی قیمت‌های مربوط به کالاهای اصل را دریافت خواهید داشت، اگر راضی بودید به دیگران هم بگویید. در این محل سوراخ گوشی را باز می‌کنیم، اگر ناراضی بودید به خودم بگویید، کچلی تمام شد، جالب‌ترین مد، دوشنبه‌ها از هشت صبح تا ده‌شب باز است، از مشتریان محترم تقاضا می‌شود برای اصلاح روزهای شنبه مراجعه فرمایند، میخچه‌ها را قبل از مصرف ضد عفونی می‌کنیم، تیغ صورت تراشی بلایی‌ست که بیهوده آن‌را تحمل می‌کنید، از سنگ دندان برحذر باشید»

همه‌ی این جملات درهم و برهم را با آهنگی یکنواخت و کسالت‌آور می‌خواند. مثل اینکه يك قطعه شعر را از حفظ می‌خواند. پیفکه خسته‌شد. دهن دره‌بی سرداد و خودش را روی صندلی گلوله کرد و مشغول چرت زدن شد. آنتون از آقای

هابکو پرسید:

– دختره بی نظیره، نه؟

– پیش کش خودت، اگر دوروز اینجا باشد باید به تیما –
رستان بروم.» بعد خودش را جمع و جور کرد و قیچی را به هم زد. می خواست هرچه زودتر سر آنتون را اصلاح کند تا از شر این دخترک راحت شود. اعصاب آقای هابکو خیلی ضعیف بود.

در این موقع مرد چاقی که پیش بند سفیدی بسته بود وارد مغازه شد.

آقای هابکو گفت:

– الان تمام می شود آقای بولریش.

آنتون با کنجکاوی در آینه همه چیز را زیر نظر داشت. استاد قصاب سرش را تکان داد و هنوز درست ننشسته بود که فلغلی جلوی او ایستاد و پرسید:

– جناب آقای بولریش، شما بلدید آواز بخوانید؟

استاد قصاب گوشه‌هایش تیز شد و با ناراحتی انگشت‌های گوشت‌آلود خود را که مثل سوسیس به نظر می آمدند، به حرکت درآورد و سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد.

فلغلی با تأسف گفت:

– حیف شد و گر نه ما دوتا می توانستیم تصنیف قشنگی را

چهارصدایی بخوانیم. اقلأ می‌توانید يك شعر از حفظ بخوانید؟
مثلاً «جنگل زیبا» یا «زننده به گور»؟

آقای بولریش مجدداً سرش را تکان داد. زیر چشمی
به روزنامه‌یی که به دیوار آویزان بود نگاه می‌کرد، اما جرأت
نداشت آن را بردارد. فلفلی بازهم پرسید:

– اما آخرین سؤال من، می‌توانید روی دست بایستید؟

آقای بولریش بالحنی قاطع گفت: نه!

فلفلی بالحنی دلگیر گفت:

– نه؟ بدتان نیاید ولی باید بگویم که در عمرم آدمی به این

بی‌استعدادی ندیده‌ام!

بعدبر گشت نزد يك آنتون که سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش

را بگیرد. آمد و به او گفت:

– اینهم آدم بزرگها. ما باید همه چیز را بلد باشیم، حساب

کردن، آواز خواندن و شبها زود بخوابیم، بلد باشیم معلق بز نیم،

ولی این آدم بزرگها خودشان هیچ بلد نیستند. راستی يك دندانم

لق شده، نگاه کن. دهانش را باز کرد و بازبان دندان کوچک و

سفیدی را که لق شده بود به حرکت درآورد. آنتون تذکر داد:

– باید خودت آن را بکنی. يك نخ قرقره یرمی داری، يك

سر آن را حلقه می‌کنی و می‌اندازی دور دندان و سر دیگر نخ

را به دستگیره‌ی در می‌بندی و بعد به دو از در دور می‌شوی،

یکدفعه دندان‌کنده می‌شود.

فلفلی با تحسین دستی به پشت آنتون زد و گفت:

– باریک‌الله تو خوب بلدی، سیاه باشد یا سفید؟

– چی سیاه باشد یا سفید؟

– نخ.

– البته سفید.

– بسیار خوب باید فکرش را بکنم. آقای هابکو کار

شما زود تمام می‌شود؟

آقای هابکو گفت «بله» و بعد به آقای بولریش گفت:

– تربیت اینگونه بچه‌ها خیلی مشکل است.

درخیابان، فلفلی بازوی آنتون را گرفت و پرسید:

– خیلی بد شد!

– خیلی شلوغ کردی، دفعه‌ی دیگر تو را با خودم نمی‌برم.

فلفلی بازوی آنتون را رها کرد.

– بسیار خوب نمی‌بری که نبر!

به «وایدن دامر برو» که رسیدند، فلفلی خودش را با پیفکه

سرگرم کرده بود ولی تحمل سکوت طولانی آنتون را نداشت.

برای اینکه سر صحبت را دوباره باز کند پرسید:

– بیماری مادرت چیست؟

– در شکمش غده‌یی سبز شده بود، در بیمارستان غده

را بیرون آوردند. هر روز به عیادتش می‌رفتم، وای چقدر آن روزها لاغر و رنگش زرد شده بود. حالا چهارده روز است که درخانه خوابیده. حالش خیلی بهتر شده. پرستارها با من خیلی مهربان بودند، خیال می‌کنم آنها انتظار داشتند که مادرم بمیرد.

– چه نوع غده‌یی سبز شده بود، چیزی با گل و برگ، مثل یک گلدان؟ اشتباهی گلدان را قورت داده بود؟
– البته که نه، اگر اینطور بود من می‌فهمیدم. نه، مثل اینکه توی بدنش سبز شده بود.

فلغلی خیلی کنجکاو شده بود و پرسید:

– شمعدانی بود یا نخل زمینی؟

– آخ نه، چیزی که در داخل بدن سبز می‌شود باید از گوشت و پوست باشد و اگر آن را بیرون نیاورند آدم می‌میرد. پس از چند لحظه فلغلی ایستاد، دستش را روی شکمش گذاشت و باناله گفت:

– آنتون، آنتون جان، اینجا فشار دارد، ببین، منم غده دارم، دارد سبز می‌شود، باید کاج باشد، من درخت کاج را دوست دارم.

– نه، تو شکم تو درخت سبز نشده، بلکه توی کله‌ات خالی

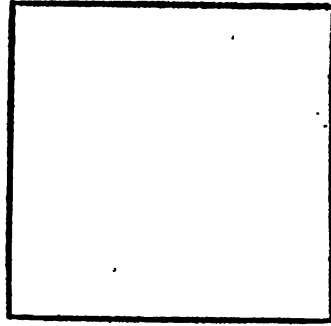
شده.

موضوع سوم برای فکر کردن ما

نیروی تصور است:

حتماً شما هم متوجه شده‌اید که فلفلی دخترزیست که حالات گونه‌گونه به خود می‌گیرد. گاهی به دیوار تعظیم می‌کند و به آن کبریت می‌فروشد، گاهی لباسهای عجیب و غریب می‌پوشد و پیفکه را توی ماهی تا به به دنبال خود می‌کشد. یک بار سگش را در بستر می‌خواباند و به خودش تلقین می‌کند که آن گرگ است و باید او را بخورد. از آقای بولریش خواهش می‌کند که با او آواز چهارصدایی بخواند و سرانجام تصور می‌کند که در شکمش غده سبز شده. در واقع چیزهایی را تصور می‌کند که یا واقعیت ندارند و یا اگر واقعیت دارند، غیر از آن هستند که برای خودش تصور می‌کند.

زمانی داستان مردی را خواندم که نیروی تصویری بسیار قوی داشت و به همین جهت اغلب خواب می‌دید. مثلاً یک دفعه خواب دیده بود که از پنجره بیرون پریده است. آنوقت از خواب بیدار شده و خودش را در کف خیابان یافته بود. خوشبختانه این آقا در طبقه‌ی هم کف زندگی می‌کرد نه طبقه‌ی چهارم. نیروی تصور موهبتی بسیار بزرگ است ولی باید بر آن مسلط بود.



يك اختلاف نظر .

در طول این مدت دوشیزه آنداخت و نامزدش در کافه‌ی «زومر لاته» نشسته بودند و گاهی هم بایکدیگر می‌رقصیدند. بین میزها، درختهای زیبا و پر شکوفه‌ی سیب قرار داشت. این درختها را از کاغذ و مقوا ساخته بودند، ولی شباهت بسیاری به درختهای طبیعی داشتند. به شاخه‌های این درخت‌ها، گذشته از شکوفه‌های کاغذی، بادکنک‌های رنگی دراز و کروی شکل آویزان بود. محیط این کافه خیلی شاد بود و دسته‌ی موسیقی هم آهنگهای شاد برای رقصیدن می‌نواخت. چون «آنداخت» لاغر و بلند قد بود، هرگز تصور نمی‌کرد که نامزدی پیدا کند، ولی از چهاروه روز قبل دارای نامزد شده بود. اما ایکاش که نامزدش اینقدر خشن

وسختگیر نبود! مرتب به او فرمان می داد و اگر فوری اطاعت نمی کرد با چنان نگاه خشمگینی به او خیره می شد که از ترس مو بر اندام آنداخت بیچاره راست می شد. همین وقت بود که به طرف آنداخت خم شد، بانگاه تندی او را نگریست و پرسید:
- فهمیدی چه گفتم؟

آنداخت با ترس و لرز پرسید:

- روبرت حالا حتماً می خواهی این کار را بکنی؟ من دویست مارك در حساب پس اندازم دارم، به تو می دهم.
- با این چندرغاز! گوساله ای احمق! تا فردا بایستی نقشه را به من بدهی.

از طرز صحبت او معلوم بود که آدم حسابی نیست. آنداخت با حرکت سر نشان داد که اطاعت خواهد کرد و آهسته گفت:
- یواش، بچه ها دارند می آیند.

فلفلی و آنتون سر میز آمدند. فلفلی با انگشت نامزد پرستارش را به آنتون نشان داد و گفت:
- این روبرت شیطان است.

آنداخت با وحشت فریاد زد:
- فلفلی!

نامزدش با لبخندی ساختگی گفت:

- چه کارش داری؟ شاهزاده خانم کوچولو شوخی می کند.

آی، چه سگ خوشگلی! بعد خواست پیفکه را نوازش کند، ولی حیوان دندانها را برهم فشرد، غرید و خواست او را گاز بگیرد. به بچه‌ها دستور دادند که بنشینند، نامزد آنداخت می‌خواست آنها را به شیر کاکائو دعوت کند. ولی آنتون گفت: - خیر قربان، خودتان را برای ما توی خرج نیندازید. ارکستر شروع به نواختن کرد. پرستار و نامزدش رفتند که برقصد و بچه‌ها سر میز ماندند. فلفلی پرسید:

- می‌خواهی ما هم برقصیم؟

آنتون خیلی قاطع این پیشنهاد را رد کرد و گفت: - من يك پسر بچه بیشتر نیستم. راستی از این روبرت اصلاً خوشم نمی‌آید.

- راستی؟ من هم همینطور. نگاهش آدم را اذیت می‌کند. پیفکه هم میانه‌اش با او خوب نیست. ولی جای خوش دنجیه. - خوش دنجیه؟ اینهم یکی دیگر از لغت‌هایی‌ست که اختراع کرده‌بی؟

فلفلی با اشاره‌ی سر تأیید کرد.

- آنتون، يك نفر دیگر هم هست که از او خوشم نمی‌آید. او پسر سرایدار خانه‌ی ماست. به من گفت که اگر به او ده مارك ندهم موضوع را به پدرم خواهد گفت. اسمش «گوتفرید کلپر» - باین» است.

– آخ، من او را می‌شناسم. او به‌مدرسه‌ی ما می‌آید؛ از من
يك کلاس بالاتر است. صبر کن، خدمتش می‌رسم.
– چه عالی! ولی او از تو بزرگتر است.
– باشد. تیکه‌تیکه‌اش می‌کنم.

خانم پرستار و نامزدش همان‌طور مشغول رقص بودند.
عده‌ی دیگری هم می‌رقصیدند. روبرت زیر چشمی خشم‌آلود
بچه‌ها را نگاه کرد و گفت:

– این مارمولک‌ها را از پیشم دور کن. فردا ظهر باز
همدیگر را خواهیم دید. بنا شد چی باخودت بیاوری؟
– نقشه‌را.

مثل این بود که صدای پرستار از ته چاه بیرون می‌آید.
در خیابان آنداخت به فلفلی اعتراض کرد:

– بچه‌ی بد ذات! نامزد من را خیلی عصبانی کردی.
فلفلی جواب نداد، در عوض چشم‌هایش را برگرداند تا
آنتون را به خنده آورد. آنداخت رنجیده بود و با پیفکه خیلی
با شتاب پیشاپیش کودکان راه می‌رفت. مثل اینکه سر می‌برد.
چیزی نگذشت که به خانه رسیدند. فلفلی به آنتون گفت:

– امشب در جای همیشگی همدیگر را خواهیم دید.

آنتون با اشاره‌ی سر قبول کرد. در این هنگام که بچه‌ها مقابل
خانه ایستاده بودند، گو تفرید کلپر باین از جلو آنها گذشت.

آنتون گفت:

– يك دقيقه صبر كن كارت دارم.

گو تفرید کلپر باین ایستاد و آنتون به فلفلی گفت:

– پیر توی خانه.

فلفلی پرسید:

– می خواهی اورا تیکه تیکه کنی؟

آنتون گفت: این کارها به زنها مربوط نیست.

فلفلی و پرستارش وارد خانه شدند. فلفلی پشت در ایستاده

بود و از پشت شیشه پیرون را تماشای کرد، اما آنتون نمی دانست.

آنتون به گو تفرید کلپر باین اخطار کرد:

– گوشهایت را باز کن! اگر دوباره مزاحم این بچه بشوی

سرو کارت بامن می افتد. من از او حمایت می کنم، فهمیدی؟

کلپر باین خندید:

– تو با آن نامزد تی تیش مامانیت! تو خیلی خنگی!

هنوز حرفش تمام نشده بود که يك سیلی جانانه ی آنتون

اورا نقش بر زمین کرد.

کلپر باین برخاست و گفت:

– الان خدمتت می رسم!

اما این دفعه يك سیلی دیگر به طرف دیگر صورتش خورد

و باز روی زمین افتاد. اما دوباره آنتون را تهدید کرد:

– صبر کن!

ولی این دفعه از جایش بلند نشد. آنتون يك قدم به او نزدیک شد و گفت:

– این دفعه با زبان خوش بهت گفتم، ولی اگر بار دیگر به گوشم برسد که مزاحم شده‌یی، پوست ازسرت می‌کنم. و بدون این که کلپر باین را نگاه کند از مقابل او گذشت. فلفلی پشت در با خود گفت:

– جانمی! پسره چه کارها که ازش ساخته نیست! آنداخت در این بین وارد منزل شد و از جلوی آشپزخانه گذشت. برتا خپله که مشغول پوست کندن سیب زمینی بود او را صدا زد:

– بفرمایید تو!

پرستار حوصله نداشت ولی چون از برتا خپله حساب می‌برد، اطاعت کرد. برتا گفت:

– گوش کنید، درست است که من در طبقه‌ی سوم منزل دارم. ولی با این حال حس می‌کنم که اینجا خبرهایی است. ممکن است به من بگویند چرا این طفلک در این اواخر رنگش پریده و زیر چشمهایش گود افتاده؟ و چرا صبحها زود از خواب بلند نمی‌شود؟ پرستار جواب داد:

- فلفلی دارد رشد می کند ، باید به او روغن ماهی یا شربت آهن دار داد.

- خیلی وقت می شود که دل من از دست شما پر است، اگر روزی بفهمم چه کاسه یی زیر نیم کاسه است ، آنوقت روغن ماهی را با شیشه اش به خورد خودت می دهم !
آنداخت دماغش را بالا کشید و گفت:

- يك آدم عامی مثل شما نمی تواند به من توهین کند.
برتا خپله بلند شد و گفت:

- من نمی توانم به شما توهین کنم! حالامی بینیم. بز اخفش!
بوزینه ی مکار! تو باید بروی زیر ناودان، هیولای بی شرم...
آنداخت گوشه اش را گرفت و از خشم چشمهایش را بست
و مثل يك زرافه شتابان به راهرو دوید.

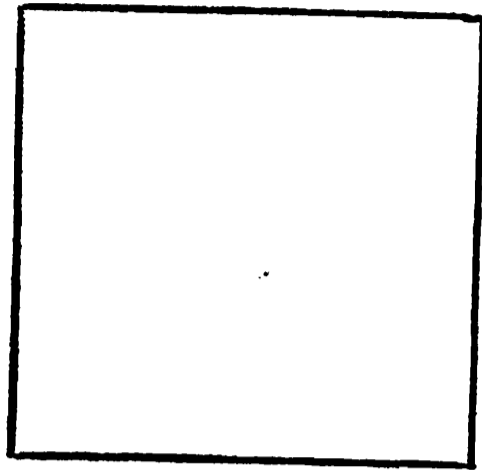
موضوع چهارم برای فکر کردن ما

شجاعت است :

در اینجا می‌خواهم چند کلمه‌ی درباره‌ی شجاعت صحبت کنم . آنتون به‌پسری که از او بزرگتر است، دو سیلی محکم می‌زند . ممکن است بگویید که آنتون از خود شجاعت نشان داد. ولی نه، این شجاعت نبود، این خشم بود . میان این دو کلمه تفاوت وجود دارد.

شجاعت ، زمانی‌ست که آدم خونسردی خود را حفظ کند . هنگامی که یک پزشک به خودش میکربهای خطرناکی تزریق می‌کند و بعد دارویی را که کشف کرده است برای آزمایش داخل بدن خود می‌کند ، شجاعت نشان داده است . وقتی که یک محقق برای کشفیات تازه بایک سورت‌مه‌وچند تاسک به قطب شمال مسافرت می‌کند، شخصی شجاع است. پروفیسور پیکارد که برای نخستین بار با بالن از زمین خیلی بالا رفت، شجاعت به خرج داد.

درباره‌ی پروفیسور پیکارد چیزی می‌دانید؟ موضوع خیلی جالب است. او قصد داشت دوباره با بالن به فضا برود، ولی منصرف شد، چون هوا مناسب نبود. روزنامه‌ها او را مسخره کردند و مردم هر وقت که عکس او را می‌دیدند می‌خندیدند. ولی او منتظر موقع مناسب شد. او به قدری شجاع بود، که ترجیح داد مردم به او بخندند، تا اینکه دست به اقدام ابلهانه‌ی بزند. او آدم به اصطلاح بی‌کله و دیوانه‌ی نبوده، شخصی به معنی واقعی شجاع بود. او درصدد اکتشافات تازه بود، نه شهرت. شجاعت رانمی‌توان تنها با مشت نشان داد، بلکه باید از مغز نیز استفاده کرد.



هر کس باید دندان پزشك خود باشد.

آقای پوگه هنوز در کارخانه‌ی عصا سازی خودش بود .
سرکار علیه نیز در اتاق خواب به کمک می‌گرن وقت می‌گذرانید.
دوشیزه آنداخت هم در اتاق خودش نشسته بود.

فللی و پیفکه تا موقع شام تنها بودند. فللی از برتاخپله
نخ قرقره‌ی سفیدی گرفت و به سگش که خسته به نظر می‌رسید
و در سبد خود چمباتمه زده بود، گفت:

– خوب کوچولو حالا درست دقت کن!

پیفکه بادقت او را نگاه کرد، چون هر وقت که خسته بود
حرف گوش می‌کرد.

دخترك يك تکه نخ از قرقره پاره کرد، يك سز آن را دور

دندان‌ش که لقمه شده بود گره زد، سر دیگر را به دستگیره‌ی در بست و گفت:

– حالا دارد جدی می‌شود، آی آی آی...

آنقدر از در فاصله گرفت تا نخ کشیده شد، با سرش تکان کوتاهی به نخ داد، قیافه‌اش را درهم کشید و ناله‌ی دردناکی سرداد. به طرف در برگشت تا نخ شل شد و برای سگش توضیح داد:

– نه پیفکه، این کار کار من نیست. دو مرتبه از در دور شد و قبل از اینکه نخ سفت شود فریادش بلند شد.

– نه، فایده ندارد. اگر پسرک اینجا بود شاید جرأتش را پیدا می‌کردم.

به در تکیه داد و مدتی به فکر فرو رفت بعد نخ را از دستگیره باز کرد و پیفکه را صدا زد:

– دستت را بده به من.

ولی پیفکه دستش به او نمی‌رسید. فلفلی خم شد، سگ را بلند کرد، روی میز تحریر گذاشت و سر او را به پای چپش بست.

– خوب، حالا پیر پایین.

ولی پیفکه خودش را گلوله کرد تا چرتی بزند. فلفلی با آهنگی تهدید آمیز دستور داد:

– گفتم پیر پایین.

چشمهایش را بست و در انتظار سر نوشت ماند. ولی پیفکه از جایش تکان نخورد. فلفلی چشمهایش را باز کرد. مدتی بیهوده ترسیده بود. فلفلی پیفکه را هول داد و دیگر سگ راهی جز اینکه پایین پیرد نداشت. ناچار پایین جست. فلفلی پرسید:

– دندان بیرون آمد؟

ولی پیفکه خبری نداشت. فلفلی با دست امتحان کرد و گفت:

– نه، پسر جان این نخ خیلی بلند است.

این دفعه پیفکه را بغل کرد و روی چهارپایه‌ی جلوی میز تحریر ایستاد، بعد پیفکه را روی میز تحریر گذاشت و گفت:

– اگر این دفعه هم بی‌فایده باشه، می‌گویم بیهوشم کنند.

پیفکه را از روی میز تحریر هول داد و خودش راست ایستاد. سگ از روی میز به پایین جست زد و فریاد فلفلی بلند شد. دهانش مزه‌ی خون پیدا کرده بود. پیفکه از اینکه آزاد شده بود خوشحال به نظر می‌رسید و رفت توی سبدهش خوابید. فلفلی چند قطره اشک را از چشمهایش پاک کرد و همانطور که دنبال دستمال می‌گشت، ناله کرد:

– وای خدا جون...

سرانجام دستمالی پیدا کرد، آن را توی دهانش گذاشت و

دندانهایش را بهم فشرد. نخ از دیواره‌ی سبد آویزان بود و در انتهای آن، کف اتاق، دندان سفید و کوچکی به چشم می‌خورد. فلفلی نخ را از پای سگ باز کرد. دندان را برداشت و به رقص درآمد، بعد باشتاب پیش آنداخت رفت:

– دندانم را کشیدم! دندانم را کشیدم!

آنداخت با عجله صفحه‌ی کاغذی را که در دست داشت پنهان کرد. در حالی که قلم را در دست راست گرفته بود، خیلی کوتاه گفت:

– راستی؟

فلفلی پرسید:

– شما چگونه؟ چند روز است که اخلاق شما عوض شده، خودتان متوجه نیستید؟ پیش آمدی کرده؟

و پهلوی پرستارش نشست، زیر چشمی می‌خواست ببیند کاغذی را که در دست او دیده چیست. و مثل مادر بزرگها پرسید:

– چرا ناراحت هستید؟ درد دلتان را برایم بگویید.

پرستار حوصله‌ی درد دل کردن نداشت، پرسید:

– برتا چه روزی مرخصی دارد؟

– فردا. با مرخصی برتا چه کار داری؟

– هیچ، پرسیدم.

فلفلی عصبانی شد و گفت:

– هیچ، پرسیدید؟ چه جواب سر بالایی:

ولی آن روز بازجویی از آنداخت بی نتیجه بود. فلفلی عمداً سر خورد و به بازوی پرستارش تنه زد. کاغذی که در دستش بود آشکار شد. روی آن با مداد چند تا مربع رسم کرده بود و در یکی از مربع‌ها، «اتاق نشیمن» و در مربع دیگر «اتاق کار» نوشته شده بود. دستهای استخوانی آنداخت روی کاغذ را پوشانید. فلفلی نمی دانست که این کار چه معنی دارد. پیش خود گفت: باید امشب موضوع را به آنتون بگویم، شاید او از این کار سردر بیاورد.

يك ساعت و نیم بعد فلفلی به بستر رفت. پرستارش کنار تخت خواب او نشست. از کتاب داستانهای کودکان قصه‌ی «شونیکل و زنش» را برایش می خواند. فلفلی سخن او را قطع کرد:

– بفرمایید، بچه‌های شونیکل درست مثل سیبی هستند که از وسط دو تا شده باشند. امروز ظهر که می گفتم دلم می خواست که يك خواهر دوقلو داشته باشم، حق بامن بود. آنوقت اسم خواهرم «کارلینشن» بود و ماهم می توانستیم مثل بچه‌های شونیکل قهرمان دو بشویم.

در این موقع پدر و مادر فلفلی وارد شدند. خانم پوگه

لباس شب ابریشمی خیلی زیبا و بلندی پوشیده بود و کفشهای
طلایی به پا داشت و آقای پوگه هم اسمو کینگ پوشیده بود.
آنها فلفلی را بوسیدند و خانم پوگه گفت:

– خوش بخوابی عزیزم.

فلفلی جواب داد:

– اطاعت می‌شود!

پدرش روی تخت فلفلی نشست ولی همسرش عجله داشت
و گفت:

– بیا برویم، آقای ژنرال کنسول میل دارد که میهمانانش
سرساعت حاضر باشند.

فلفلی حرف مادرش را تأیید کرد و گفت:

– جناب آقای مدیر چنین اشتباهی نمی‌کند!

به محض اینکه پدر و مادرش از خانه خارج شدند، فلفلی
از بستر بیرون پرید و فریاد زد:

– راه بیفتیم!

آنداخت به اتاقش دوید، از گنجبه لباسی ژنده برداشت
و برای فلفلی آورد. فلفلی آن را پوشید و پرستار هم دامنی
وصله خورده و بلوزی کهنه و رنگ پریده به تن کرد و پرسید:

– حاضری؟

فلفلی با خوشحالی جواب داد:

– بله! ولی شما هنوز روسری را سرتان نکرده‌اید.
فلفلی در این لباس کهنه وضعی اسفانگیز پیدا کرده بود.
پرستار به دنبال روسری گشت.

– آخ، نمی‌دانم آن را کجا گذاشته‌ام.

ولی زود آن را پیدا کرد، زیر چانه‌اش گره زد، عینک
تیره‌یی به چشم گذاشت و از زیر کاناپه یک کیف بزرگ بیرون
آورد. با این شکل و قیافه؛ دوتایی آهسته، نک پا نک پا از خانه
بیرون آمدند.

ده دقیقه پس از اینکه آنها از خانه خارج شدند، بر تاختیلی
با احتیاط و تا آنجا که برای هیکل چاقش مقدور بود، بی‌سر
و صدا از پله‌ها پایین آمد و آهسته به در اتاق فلفلی چند ضربه
زد. ولی صدایی نشنید. برتا از خودش پرسید:

– ممکن است خوابیده باشد؟ شاید هم این جانور خودش
را به خواب زده باشد. دلم می‌خواست یک تکه از این شیرینی
را که تازه پخته‌ام به او می‌دادم. از وقتی که این پرستار شلخته
توی این خانه آمده، آدم جرأت نمی‌کند وارد اتاق بچه بشود.
چند روز پیش هنوز دست به دستگیره‌ی اتاق زده بودم که پیش
خانم شکایت کرد و گفت که بهترین ساعات خواب قبل از نیمه
شب است و نباید مزاحم بچه شد. چه مزخرفاتی، خواب قبل
از نیمه شب! قیافه‌ی فلفلی بعضی وقتها چنان به نظر می‌رسید

که گویی تمام شب نخواییده است. همیشه باهم پیچ پیچ می کنند
و سروسری دارند. نمی دانم چه خبر است، این اواخر همه چیز
به نظرم عوض شده ، اگر آقای مدیر و فلفلی نبودند ، تا حالا
از این خانه رفته بودم.

پیفکه که جلوی در اتاق فلفلی خوابیده بود برخاست و
جست و خیز کرد تا شیرینی را از دست برتا بقاپد. برتا با صدایی
خفه گفت:

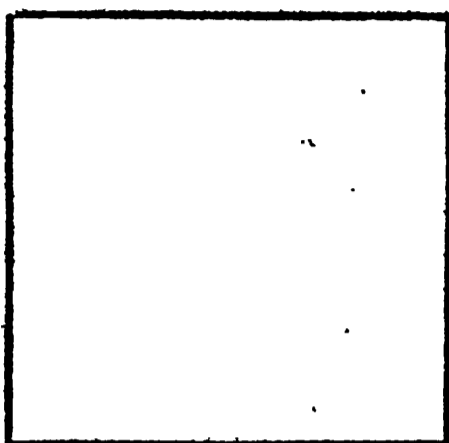
— آروم بگیر. صدات درنیاد ، بگیر بخواب. بیا این تکه
هم مال تو ولی نفست درنیاد . تو تنها کسی در این خانه هستی
که چیزی را از آدم پنهان نمی کنی.

موضوع پنجم برای فکر کردن ما کنجکاوی است:

وقتی مادر من کتابی می خواند، روشش این است: اول بیست صفحه از اول کتاب می خواند، بعد آخر آن را نگاه می کند و صفحه های وسط را ورق می زند. آنگاه درست شروع به خواندن می کند و از اول تا آخر کتاب را مطالعه می کند. چرا این کار را می کند؟ برای اینکه می خواهد قبل از اینکه داستان را بخواند از پایان آن مطلع باشد و گرنه آرام نمی گیرد. به این کار عادت نکنید! اگر هم تا به حال چنین کرده اید، سعی کنید این عادت را ترک کنید، خوب؟

این کار درست مثل این است که شما چهارده روز مانده به عید توی کمد مادرتان را بگردید تا ببینید برای شما چه عیدی پی خریده است. وقتی که می خواهند عیدی را به شما بدهند، شما ته و توی همه چیز را درمی آورید. این کار بد نیست؟ آنوقت با اینکه می دانید در داخل بسته چه هست، باید تظاهر کنید که خیلی کنجکاو شده اید. و پدر و مادر شما تعجب خواهند کرد که چرا شما از ته قلب خوشحالی خود را نشان نمی دهید. آنوقت جشن عید، هم برای شما و هم برای پدر و مادرتان سرور و لذت خود را از دست خواهد داد.

وقتی که دو هفته پیش از عید همه جاها را به دنبال عیدی پی که دریافت خواهید کرد، جستجو کنید؛ همیشه ترس و لرز همراه شما خواهد بود که مبادا مچتان گرفته شود. این کار چه لذتی دارد؟ انسان باید حوصله کردن را بیاموزد. کنجکاوی، کشنده ی خوشحالی است.



بچه‌ها شب کاری می‌کنند.

هرگز پل وایدندام را دیده‌اید؟ آیا می‌دانید که شب هنگام زمانی که آسمان تاریک است و تابلوهای نورانی و رنگارنگ تبلیغاتی در اطراف می‌درخشند، چه منظره‌یی دارد؟ روی ساختمان‌های «اپرا کمیک» و «آدمیرال پالاس» را ویتترین‌های نورانی و نوشته‌های رنگی نئون پوشانیده است، در دماغه‌ی آن سمت رودخانه‌ی «اسپره»، هزاران چراغ برقی با نور لرزان خود تابلوی تبلیغاتی یک پودر لباس شویی معروف را نشان می‌دهند. دیگر بزرگی دیده می‌شود که از آن بخار برمی‌خیزد؛ بعد پیراهنی سفید چون برف، مانند شبحی مهربان، از دیگر بیرون می‌آید. و بعد اشکال و رنگهای مختلف جانشین

یکدیگر می‌شوند. در آنسو برج تئاتر بزرگ، بالاتر از همه‌ی خانه‌های «شیفباوئرزدام» سر بر کشیده و در تاریکی شب می‌درخشد.

اتوبوسها زنجیر وار دنبال هم از روی پل عبور می‌کنند. در پشت خانه‌ها نمای ایستگاه خیابان فریدریش به چشم می‌خورد. قطارهای شهری با پنجره‌های روشن خود مانند مارهای درخشان در دل شب پیش می‌روند. گاهی اوقات بازتاب نور، آسمان را به رنگ صورتی در می‌آورد.

برلین شهر زیباییست، به‌خصوص در نزدیکی این پل و بیشتر هنگام شب. اتوموبیل‌ها یکدیگر را در سر بالایی خیابان فریدریش هول می‌دهند. چراغها و نورافکن‌ها چشمک می‌زنند و در پیاده‌روها مردم وول می‌خورند. قطارها سوت می‌کشند، اتوبوسها زمین را می‌لرزانند. اتوموبیلها بوق می‌زنند، آدمها حرف می‌زنند و می‌خندند. آخ بچه‌ها! چه زندگی پر سر و صدایی!

روی پل، زن فقیر و لاغری که عینکی تیزه به چشم داشت ایستاده بود، در یک دستش کیف و چند قوطی کبریت گرفته بود. کنار او دختر بچه‌یی که لباس پاره بر تن داشت به‌عابران تعظیم می‌کرد و با صدایی لرزان می‌گفت:

— آقایان کبریت بخرید!

عده‌ی زیادی در رفت و آمد بودند . دختر بچه التماس می کرد:

... به ما مردم فقیر رحم کنید ! يك قوطی کبریت فقط ده فینیک ! مرد چاقی به آنها نزدیک شد و دست در جیبش برد . دخترک با آهنگی لرزان گفت:

... مادرم در جوانی کور شده . سه تا قوطی کبریت فقط بیست و پنج فینیک . مرد چاق ده فینیک به او داد و رد شد . دخترک دعا کرد:

... خدا به شما عوض بدهد، خانم مهربان.

زن لاغر سقلمه‌یی به او زد و با عصبانیت گفت:

... بچه‌ی احمق ، این خانم نبود ، ندیدی او یک مرد بود . دخترک رنجیده خاطر پرسید :

... بگوئید ببینم شما کور هستید یا نیستید ؟

و دو مرتبه در مقابل عابران خم شد و با همان صدای لرزان تکرار کرد :

... کبریت ، کبریت بخرید آقایان !

در این موقع پیرزنی ده فینیک به او داد و با مهربانی لبخندی زد .

دخترک آهسته گفت :

... کاسبی خوب راه افتاده ، تا حالا دو مارک وسی فینیک

در آورده ایم و فقط پنج تا قوطی کبریت فروخته ایم .

باز با همان آهنگ همیشگی ناله را سرداد :

– به ما رحم کنید ، يك قوطی کبریت فقط ده فینیک !

ناگهان با خوشحالی به هوا جست و دستش را تکان داد و به

زن لاغر اطلاع داد :

– آنتون آن طرف پل ایستاده .

اما بعد چنان ناله وزاری سرداد که عابران وحشت زده

شدند .

– خیلی متشکرم .

پول جمع می شد . فلفلی صدقه را از دست مردم می گرفت

و به داخل کیسه می انداخت . سکه ها روی هم می افتادند و صدا

می کردند . فلفلی پرسید :

– و شما همه ی این پولها را به نامزدتان می دهید؟ باید در

دلش به شما بخندد .

زن دستور داد :

– خفه شو !

فلفلی ادامه داد :

– راست می گویم . چرا ما باید هر شب روی این پل بایستیم

و گدایی کنیم .

زن خشمگین غرید :

– صدایت را ببر !

چند نفر عابر نزدیک می شدند . فلفلی از نو التماس کرد :

– کبریت ، آقایان کبریت بخرید !

بعد صدایش را عوض کرد :

– باید مقداری از این پولها را به آنتون بدهیم ، اوتاروز

شنبه باید آن طرف خلوت پل بایستد .

ونا گهان تکان خورد ، گویی کسی به اولگد زده است :

– آخ ، کلپر باین بدجنس دارد می آید .

آنتون آن طرف پل ایستاده بود . آن طرف پل خلوت بود .

آنتون چمدان کوچک را روی دست گرفته بود و در آن را

نیمه باز گذاشته بود . هر وقت کسی نزدیک می شد ، می گفت :

– آقابند کفش سیاه و قهوه‌یی داریم ، قوطی کبریت همیشه

به درد می خورد !

طفلك استعداد کاسبی نداشت و نمی دانست چگونه در مقابل

عابران زاری کند ، گرچه وضعیتش چنان بود که بیشتر می توانست

بگریه تاخنده کند . او به صاحب خانه قول داده بود تا پس فردا

تمام پول اجاره را بپردازد . پول برای مخارج روزمره هم ته

کشیده بود و روغن نباتی پس فردا تمام می شد . در ضمن دلش

می خواست دوسیر گوشت هم بخرد . یکی از عابران گفت :

– بچه ، تو باید حالا خوابیده باشی .

چشمهای آنتون وحشت زده شد و گفت:
- ولی من از گدایی خیلی خوشم می آید.
مرد کمی خجالت کشید، سکه‌یی از جیبش بیرون آورد
به او داد:

- بسیار خوب، اینقدر زود عصبانی نشو!
آنتون سکه پنجاه فینیکی را گرفت و یک جفت بند کفش
تعارف کرد:

- خیلی متشکرم آقا.

مرد عابر گفت:

- من کفش‌های بی بند می پوشم.

و با عجله دور شد.

آنتون خوشحال از آن طرف پل مواظب دوستش بود. آها
این کلپر باین نبود؟ چمدانش را بست و به آن طرف خیابان دوید.
گو تفرید کلپر باین در برابر فلفلی و پرستارش ایستاده بود و با
پر رویی آنها را تماشا می کرد. فلفلی زبانش را برای پسرک
بیرون می آورد، ولی پرستار خیلی ناراحت شده بود. آنتون
لگد محکمی به نشیمن کلپر باین نواخت. پسرک با عصبانیت
برگشت و همین که آنتون گاست را دید سیلی‌هایی را که خورده
بود به خاطر آورد و پا به فرار گذاشت.
فلفلی به آنتون دست داد و گفت:

- از شرش خلاص شدیم .

دوشیزه آنداخت گفت :

- بیایید برویم، می‌رویم به‌رستوان سلف سرویس، آنتون

را هم دعوت می‌کنم .

فلغلی خوشحال شد و فریاد زد :

- آفرین !

و دست آنتون را گرفت و جلو افتاد . آنداخت او را صدا

کرد .

- دست مرا نمی‌گیری؟ اگر من با این عینک سیاه خودم

تنها راه بروم مردم چه فکر می‌کنند؟

فلغلی دست پرستارش را گرفت و او را در سراسر خیابان

فریدریش ، به سمت دروازه‌ی اورانین به دنبال خود کشید . در

راه از آنتون پرسید:

- چقدر کاسبی کردی؟

آنتون با گرفتگی گفت :

- پنجاه فینیک . فقط آقایی به من پنجاه فینیک داد ،

و گرنه هیچ کاسبی نکرده بودم .

فلغلی چیزی در دست او گذاشت و یواش گفت :

- بگذار جیب .

دوشیزه آنداخت که مظنون شده بود پرسید :

- چه خبره ؟

- شما خیلی کنجکاو هستید ! من از شما پرسیدم که آن

نقشه‌ی مرموزی که کشیده بودید ، چیست ؟

دوشیزه آنداخت دیگر صدایش بیرون نیامد .

خیابان تقریباً خلوت شده بود . پرستار عینک تیره را

برداشت و دست فلفلی را رها کرد . از چند خیابان به سمت راست

و چپ پیچیدند تا سرانجام به مقصد رسیدند .

موضوع ششم برای فکر کردن ما

فقر است :

سال‌ها پیش از این فقیرترین مردم پاریس به طرف قصر «ورسای» که محل اقامت پادشاه و ملکه فرانسه بود، به راه افتادند. قصد آنها این بود که به تظاهرات دست بزنند. مقصود مرا که می‌فهمید؟ این مردم فقیر در مقابل کاخ جمع شدند و فریاد زدند:

— ما نان نداریم! ما نان نداریم!

اینقدر مردم فقیر بودند! ماری آنتوانت، ملکه‌ی فرانسه، که پشت پنجره ایستاده بود از یک افسر عالی رتبه پرسید :

— مردم چه می‌خواهند؟

— افسر جواب داد:

— مردم نان می‌خواهند، نان ندارند، گرسنه هستند. ملکه با تعجب سرش را تکان داد و گفت:

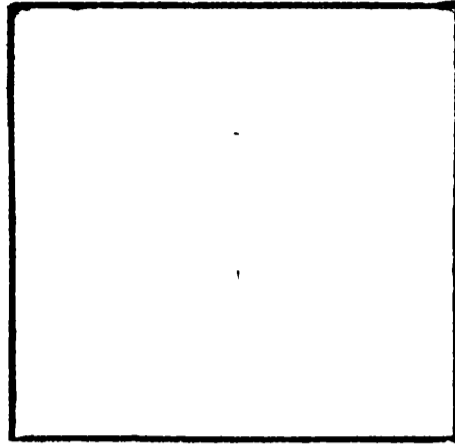
— نان ندارند؟ بسیار خوب، شیرینی بخورند!

شاید تصور کنید با این حرف او می‌خواست مردم را مسخره کند. نه، او نمی‌دانست فقر یعنی چه! او می‌خندید، چون فکر می‌کرد اگر نان در دسترس نباشد، می‌توان به جای آن شیرینی خورد. او از وضع زندگی مردم بی‌خبر بود، نمی‌دانست فقر و تهی‌دستی چیست، و این نتیجه‌ی بی‌خبری او بود. شاهم معتقد هستید که اگر ثروتمندان در زمان کودکی بارنج و بدبختی که فقر به بار می‌آورد، آشنا می‌شدند، مبارزه با فقر خیلی آسان‌تر می‌شد؟ خیال نمی‌کنید که آنوقت بچه‌های ثروتمندان می‌گفتند: وقتی که ما بزرگ شویم، بانکها و مزارع و کارخانه‌های پدرانمان به ما برسد، کارگران از زندگی بهتری بهره‌مند خواهند شد؟

چون این کارگران همبازی‌های زمان کودکی آنها بودند ...

فکر نمی‌کنید که امکان داشته باشد؟

می‌خواهید کمک کنید تا آینده چنین باشد؟



دوشیزه آنداخت مست کرده است.

در رستوان مردم عجیب و غریبی ایستاده یا نشسته بودند. فلفلی خیلی به این محل آمده بود. چون برایش خیلی جالب بود. گاهی اوقات آدمهای مست هم دیده می شدند.

آنتون دهن دره بی کرد. چشمهایش از خستگی باز نمی شد:
- آخ چقدر خسته ام، امروز سرزنگ حساب خوابم برد.
آقای برمزر چنان سرم داد کشید که نزدیک بود از روی نیمکت پایین بیفتم. به من گفت باید خجالت بکشم، درسهایم در این اواخر خیلی عقب رفته و اگر اینطور ادامه پیدا کند به مادرم خواهد نوشت.

- این را می گویند بدبیاری! همین را کم داشتیم. مگر

نمی‌داند که مادرت مریض است و تو، هم باید پول دریاوری و هم
آشپزی کنی؟

- از کجا می‌داند؟

- مگر به او نگفته‌یی؟

- ترجیح می‌دهم لال شوم.

فلغلی علت را نفهمید، شانه‌ها را بالا انداخت و متوجه
پرستار شد که با چشم‌هایی زلزده زمین را نگاه می‌کرد. گفت:

- مثل اینکه ما را دعوت کرده‌اید؟

دوشیزه آن‌داخت یکه خورد و حواسش را جمع کرد:

- چی میل دارید؟

فلغلی پیشنهاد کرد:

- پرتقال باخامه.

آنتون تأیید کرد و پرستار رفت که از بوفه بگیرد. آنتون

پرسید:

- پولی را که به من دادی از کجا آوردی؟

- این آن‌داخت خانم همه‌ی پول‌هایش را به نامزدش می‌دهد.

کمی از پول‌ها را کش رفتم. هیس، حرفش را نزن! صبر کن

می‌بینی که او باز هم نوشیدنی خواهد خورد. خانم تشریف

دارند. راستی می‌خواستم بهت بگویم که امروز در اتاقش

نشسته بود و با مداد روی کاغذ چهار گوشه می‌کشید. توی

یکی از آنها نوشته بود «اتاق نشیمن» توی دیگری «اتاق کار» .
فقط همین را توانستم بینم .

آنتون گفت:

- نقشه خانه را کشیده .

فلغلی دستش را محکم به پیشانی‌ش زد و گفت :

- من احمق ! اصلا به فکرم نرسید . ولی نقشه‌ی خانه را
می‌خواهد چه کند؟

آنتون هم نمی‌دانست . در این موقع پرستار برگشت ،
برای بچه‌ها پر تقال و خامه و برای خودش يك گیلایس کنیاك
آورد و به فلغلی گفت :

- ما بایستی اقلایسه مارك کاسبی کرده باشیم ولی فقط يك
مارك وهشتاد فینینگ توی کیف بود .

- شاید کیف سوراخ شده .

پرستار آن را نگاه کرد و گفت :

- نه، کیف سوراخ ندارد .

فلغلی با تعجب گفت :

- مسخره است ، آدم به این فکر می‌افتد که کسی پولها را

کش رفته .

بعد آهی کشید و ادامه داد :

- چه زمانه‌ی شده !

پرستار چیزی نگفت ، گیلاسش را نوشید و رفت گیلاس دیگری آورد . فلفلی پشت سر او با آنتون درد دل کرد :
- ساعت ها باید روی پل بایستیم که خانم هرچه پول در آورده ایم به مشروب بدهد .
آنتون گفت :

- تو می بایست در خانه می ماندی . اگر پدر و مادرت بفهمند افتضاح می شود .

- به من چه ، مگر من این پرستار را برای خودم پیدا کرده ام ؟

آنتون يك دستمال سفره ی کاغذی از روی میز پهلویی برداشت ، شش تا پر پر تقال لای آن پیچید و در چمدانش گذاشت و در جواب نگاه استفهام آمیز فلفلی گفت :
- برای مادرم .

فلفلی در جیب خود به دنبال چیزی می گشت :

- يك چیزی یادم افتاد ، بیا !

آنتون خم شد و گفت :

- دندان ؟ آن را کشیدی ؟

- چه سؤال احمقانه یی ! می خواهی مال تو باشد .

ولی پسرک از دندان زیاد خوشش نمی آمد . فلفلی آن را دوباره در جیبش گذاشت . پرستار بر گشت سر میز ، معلوم بود

که کله‌اش گرم است . بچه‌ها را به‌راه انداخت . تاپل وایدندام
باهم بودند . در آنجا بچه‌ها هم خدا حافظی کردند . فلفلی از
آنتون پرسید :

- اسم مغلتم بر مزر بود ؟

آنتون سرش را تکان داد . فلفلی گفت :

- فردا بعد از ظهر دوباره پیشت می‌آیم .

آنتون با خوشحالی دست فلفلی را فشرد ، به پرستار تعظیمی
کرد و با دو راه خانه را در پیش گرفت .

فلفلی و پرستارش بدون هیچ‌گونه پیش‌آمدی وارد خانه
شدند . پدر و مادر فلفلی هنوز از مهمانی برگشته بودند . طفلک
به رختخواب رفت و همینکه سرش را روی متکا گذاشت خوابش
برد . پرستار به اتاق خودش رفت ، لباسهای پاره را بیرون
آورد ، آنها را در گنجه پنهان کرد و خوابید .

آنتون هنوز نمی‌توانست بخوابد . یواشکی توی راهرو
از جلوی در اتاق مادرش گذشت ، چراغ آشپزخانه را روشن کرد ،
چمدانش را پنهان کرد ، پشت میز نشست و حنان دهن دره‌ی
عمیقی سرداد که نزدیک بود فك‌هایش در برود . بعد دفترچه
و قلم مدادی از جیبش در آورد و دفترچه را باز کرد . روی يك
صفحه‌ی دفترچه نوشته شده بود «مخارج» و در صفحه‌ی مقابل
«درآمد» . از جیب شلوارش مقداری پول خرد بیرون آورد

وروی میز گذاشت و بادقت شروع به شمارش آنها کرد. جمع پولهایش به دو مارك و پانزده فینیک می رسید. آنتون فکر کرد که اگر فلفلی و آن آقای مهربان نبودند، بیش از چهل و پنج فینیک نداشت. و این مبلغ را در دفترچه ثبت کرد.

بامبلغی که پنهانی پس انداز کرده و در جعبه رنگ قايم کرده بود جمع پولهایش پنج مارك و شصت فینیک می شد. پنج مارك را صاحب خانه برای کرایه می خواست، فقط شصت فینیک برایش باقی می ماند. نگاهی به گنجهی کوچک مواد غذایی انداخت. هنوز سیب زمینی داشت. کمی چربی خوك هم توی بشقاب دیده می شد. اگر فردا ته ماهیتابه را با آن چرب می کرد ممکن بود سیب زمینی سرخ کرده درست کند ولی از سوسیس می بایست چشم بپوشد. اما چقدر دلش می خواست يك سوسیس بخورد! کفشهایش را بیرون آورد، چند پر پرتقال را توی يك بشقاب گذاشت، چراغ را خاموش کرد و بی سروصدا از آشپزخانه بیرون رفت. پشت در اتاق خواب ایستاد و گوش داد. صدای نفس کشیدن آرام مادرش را شنید. مادرش گاهی هم خرناسه می کشید. آنتون در اتاق را نوازش کرد و چون مادرش دوباره خرناسه کشید، لبخندی زد و به اتاق نشیمن رفت. در تاریکی لباسش را بیرون آورد، به پشت صندلی آویزان کرد، پولها را در جعبه رنگ گذاشت، روی کاناپه

خرید و لحاف را روی خود انداخت.

آیا درخانه را بسته بود؟ شیر گاز را فراموش نکرده بود
بیند؟ مدتی باناراحتی از این پهلو به آن پهلو غلتید، باز بلند
شد و همه جا را واری کرد.

همه چیز درست بود. دوباره دراز کشید. درس حساب را
تمرین کرده بود. برای دیگته هم خودش را آماده کرده بود.
ایکاش آقای برمرز به مادرش نامه نمی نوشت. چون در آنوقت
آشکار می شد که شبها روی پل وایدندام بند کفش می فروشد.
آیا به اندازه کافی بند کفش داشت؟ از قهوه یی ها چیزی باقی
نمانده بود، ظاهراً مردم کفش قهوه یی بیشتر می پوشیدند.
یا اینکه بند کفش های قهوه یی رنگ زودتر پاره می شدند.
آنتون به پهلو غلتید. ایکاش مادرش زودتر شفا می یافت.
سرانجام به خواب رفت.

موضوع هفتم برای فکر کردن ما

سختی زندگی است :

چندی پیش در «رستوك» به تماشای بازار مکاره رفته بودم . در دو سمت خیابانهایی که از چهار طرف به «وارنو» منتهی می شوند، کیوسك های زیادی نصب شده بود و در کنار ساحل چرخ فلک ها می چرخیدند . چون از همه جا سروصدای شادی بلند بود ، سر حال آمدم ، جلو کیوسکی که شیرینی می فروخت ایستادم و ده فینیک گز خریدم . بسیار خوشمزه بود .

پسر بچه ای با مادرش عبور کردند . پسر ك آستین مادرش را می کشید و نوق می زد :

– يك نان قندی ديگر!

در حالی که پنج تا نان قندی زیر بغل گرفته بود . مادر گوشش بدهکار نبود . پسر ك ایستاد پایش را به زمین کوبید و ونگ زد :

– يك نان قندی ديگر!

مادرش نصیحت کرد :

– بچه جان تو پنج بسته نان قندی داری . فکر کن چقدر بچه های فقیر هستند که حتی يك نان قندی ندارند .

می دانید پسر ك چه جواب داد ؟

باخشم فریاد زد :

– به من چه که بچه های فقیر نان قندی ندارند ؟

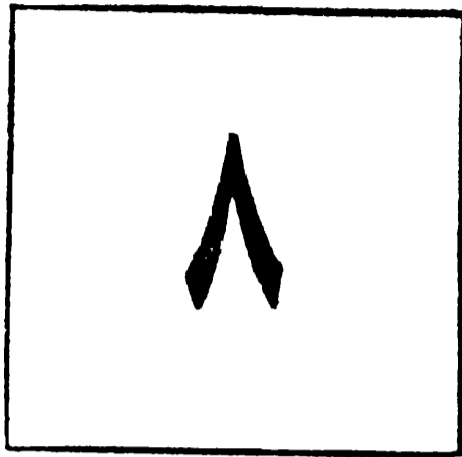
من چنان وحشت زده شدم که نزدیک بود گز را با کاغذش قورت بدهم . بچه ها ! بچه ها ! آدم باورش نمی شود !

بچه ای بدون زحمت از این سعادت که پدر و مادری پولدار دارد برخوردار است و بعد با وقاحت می گوید :

– بچه های فقیر به من چه!

به جای اینکه از پنج تانان قندی خود دو تایش را به بچه های فقیر بدهد و از اینکه باعث خوشحالی آنان شده لذت ببرد .

زندگی بسیار مشکل و ظالم است . اگر مردمی که در رفاه زندگی می کنند با میل و رغبت به هم نوعان خود که در فقر و تنگدستی به سر می برند ، کمک نکنند ، بشریت روزی گرفتار عاقبتی وخیم خواهد شد .



آقای برمزر به واقعیت پی می برد.

روز پنجشنبه فلفلی يك ساعت زودتر از معمول از مدرسه بیرون آمد. پدرش چون این را می دانست راننده را با اتومبیل فرستاده بود که او را به خانه ببرد. در این وقت روز اتومبیل را لازم نداشت و فلفلی هم از اتومبیل سواری کیف می کرد.

راننده وقتی فلفلی را دید که از مدرسه بیرون می آید، سلام نظامی داد و در اتومبیل را باز کرد. فلفلی به طرف او دوید و با خوشحالی گفت:

— سلام آقای هولاک .

دختر کوچولوهای دیگر هم خوشحال شدند. چون هر وقت فلفلی پوگه با اتومبیل به خانه می رفت آنها هم اجازه

داشتند تا آنجایی که اتومبیل جا می گرفت، سوار شوند . ولی امروز فلفلی روی رکاب ماشین برگشت و همه را با تأثر نگاه کرد و گفت:

– بچه‌ها از من بدتان نیاید ، امروز می‌خواهم تنها بروم چون کار مهمی دارم و اگر شما با من بیایید ، مانع انجام آن می‌شوید.

بچه‌ها که دور اتومبیل جمع شده بودند، مثل گربه‌هایی که گنجشک از چنگشان فرار کرده باشد، مات ماندند. فلفلی نشانی را به‌راندن داد، اتومبیل به‌راه افتاد و نگاه حسرت‌آمیز بچه‌ها آن را بدرقه کرد.

چند دقیقه بعد اتومبیل مقابل يك ساختمان بزرگ که آن‌هم مدرسه بود، توقف کرد. فلفلی به‌راندن گفت:

– آقای هولاک، يك دقیقه به من اجازه بدهید.

آقای هولاک با اشاره سر اجازه داد. فلفلی به‌طرف پله‌ها دوید. زنگ تنفس بود. از پله‌ها بالا رفت، در طبقه‌ی اول از پسر بچه‌یی سراغ اتاق آموزش‌گارا گرفت. پسرک او را راهنمایی کرد. فلفلی در زد، ولی چون کسی در را باز نکرد بار دیگر به‌در کوید. این دفعه در باز شد و مرد جوانی، در حالی که مشغول خوردن ساندویچ بود، مقابل او ایستاد. فلفلی پرسید:

– خوشمزه است؟

او خندید و پرسید:

- دیگر چه می‌خواهی بدانم؟

- می‌خواهم بنا آقای بر مزر صحبت کنم ، اسم من پوگه

است.

معلم همانطور که مشغول خوردن ساندویچ بود گفت :

«بیا تو».

فلغلی وارد اتاق بزرگی شد که دور آن صندلی چیده

بودند و روی هر صندلی يك نفر معلم نشسته بود . قلب فلغلی

از دیدن این منظره شروع کرد به طپیدن . راهنمای فلغلی او را

نزدیک پنجره برد . پیرمرد که سری طاس داشت به پنجره تکیه

داده بود . همراه فلغلی گفت:

- بر مزر ، اجازه بده دوشیزه پوگه را معرفی کنم ، می-

خواهد باتو صحبت کند . بعد آنها را تنها گذاشت .

آقای بر مزر پرسید:

- می‌خواهی با من صحبت کنی ؟

- بله آقا ، شما آنتون گاست را می‌شناسید ؟

- او شاگرد من است .

و مشغول تماشای بیرون شد .

- بله ، بله ، مثل اینکه ما یکدیگر را درك می‌کنیم .

آقای بر مزر کنجکاو شد:

– مگر آنتون چه شده؟

– سر درس حساب خوابش برده. متأسفانه درسهایش هم مورد پسند شما نیست.

آقای برمر سرش را تکان داد و گفت:

– صحیح است!

در این بین چند نفر از آموزگاران دور آنها جمع شدند.

میخواستند بدانند چه خبر است. فلفلی خواهش کرد:

– معذرت می‌خواهم آقایان، ممکن است لطفاً سر جای

خودتان بنشینید. من با آقای برمر کار خصوصی دارم.

آموزگارها خندیدند و به جای خود باز گشتند. ولی همه

ساکت شده بودند و گوشه‌ها را تیز کرده بودند تا ببینند چه خبر

است. فلفلی گفت:

– من دوست آنتون هستم. به من گفت که شما قصد دارید،

اگر وضع همین‌طور ادامه پیدا کند، به مادرش نامه بنویسید.

– درست است، امروز سر درس جغرافی، کتابچه‌یی از

جیبش بیرون آورده و مشغول حساب کردن شده بود. نامه را

همین امروز می‌فرستم.

فلفلی خیلی دلش می‌خواست امتحان کند که آیا از کله‌ی

طاس آقای برمر می‌شود به جای آئینه استفاده کند یا نه، ولی

حالا فرصت آزمایش را نداشت. خیلی جدی شروع کرد:

– خواهش می‌کنم حرف‌هایم را درست گوش کنید. مادر آنتون مریض است. در مریض‌خانه بوده و گویا از شکم‌ش يك کلم بیرون آورده‌اند، نه بی‌خشیديك غده، و حالا هفته‌هاست که در خانه خوابیده و نمی‌تواند کار کند.

آقای برمزر گفت:

– من خبر نداشتم.

– مادر آنتون از وقتی که مریض شده نمی‌تواند غذا بپزد. ولی بالاخره يك نفر باید غذا درست کند! می‌دانید چه کسی آشپزی می‌کند؟ اگر نمی‌دانید، بدانید: آنتون. می‌دانید آنتون چه می‌پزد؟ سیب زمینی پخته، کوکو، از این نوع غذاها، بسیار عالی!

آقای برمزر جواب داد:

– من نمی‌دانستم.

– مدتهاست که پول ندارند، ولی بالاخره کسی باید پول در بیاورد. می‌دانید کی پول در می‌آورد؟ آنتون. این راهم نمی‌دانستید؟

در اینجا فلفلی عصبانی شد و گفت:

– پس شما چه می‌دانید؟

آموزگاران دیگر خندیدند. کله‌ی طاس آقای برمزر

سرخ شد و پرسید:

– چطور پول در می‌آورد؟

- این را دیگر به شما نمی گویم فقط می توانیم بگویم طفلك
روز بروز لاغر تر و تراشیده تر می شود. او مادرش را خیلی دوست
می دارد، شب و روز یا آشپزی می کند و یا پول در می آورد، برای
اینکه کرایه خانه را بپردازد و مادرش غذا داشته باشد. سرش را
که اصلاح می کند پول سلمانی را قسطی می دهد. با این وضع
تعجب ندارد که از اول تا آخر درس به خواب برود.

آقای برمزر بی حرکت ایستاده بود و سایر آموزگاران
سراپا گوش شده بودند. فلفلی ادامه داد:

- آنوقت شما می نشینید برای مادرش نامه می نویسد که
پسرش تنبل است. زن بیچاره وقتی نامه ی شما را دریافت کند
وحشت زده می شود. شاید هم چندتا غده ی دیگر در شکمش
سبز شود و ناچار باشد دوباره به مریضخانه برود! آنوقت پسرک
هم مریض می شود. به شما قول می دهم که اینطور خواهد شد.
طفلكی دیگر طاقت تحمل این زندگی را ندارد.

آقای برمزر گفت:

- اینقدر سر من داد ترن، چرا اینها را به من نگفته؟

- حق باشماست. من هم از او پرسیدم، ولی می دانید چه

جواب داد؟

معلمش پرسید: چی گفت؟

همه ی معلم ها دوباره دور آنها جمع شدند.

گفت که ترجیح می‌دهد لال شود. ظاهراً خیلی مغرور است.

آقای برمزر از لب پنجره پایین پرید و گفت:
- بسیار خوب، نامه را نمی‌نویسم.

- خوب شد، شما مرد مهربانی هستید. از همان اول شما را شناختم، خیلی متشکرم.

آقای برمزر او را تا در اتاق همراهی کرد و گفت:
- من هم از تو متشکرم، دخترم.

- راستی يك چیز دیگر، تا فراموش نکرده‌ام خواهش می‌کنم به آنتون نگویند که من پیش شما آمده‌ام.
- هرگز!

آقای برمزر دست فلفلی را نوازش کرد. در این موقع زنگ زده شد. فلفلی به دو ازپله‌ها پایین آمد و پهلوی آقای هولاک توی اتومبیل نشست و راه خانه را درپیش گرفت. در تمام طول راه زیر لب زمزمه می‌کرد و روی تشک ضرب می‌گرفت.

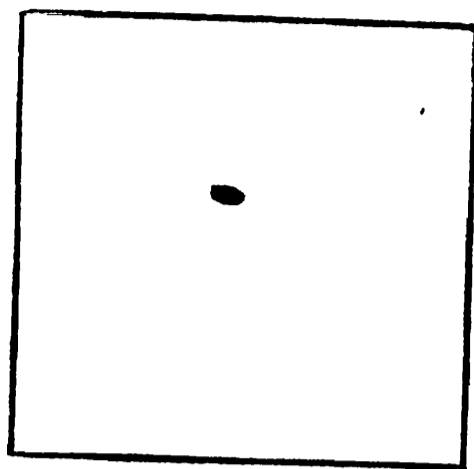
موضوع هشتم برای فکر کردن ما

دوستی است:

می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نکفید: من به فلفلی حسودیم می‌شود. همه‌ی مردم چنین فرصتی که فلفلی بدست آورده بود، پیدا نمی‌کنند که به دوستانشان خدمت کنند. و چقدر به ندرت اتفاق می‌افتد که کسی دوستی خود را چنین محرمانه و پنهانی ثابت کند! آقای برمزر به مادر آنتون نامه‌نخواست نوشت و دیگر آنتون را سرزنش نخواهد کرد. آنتون اول متعجب و بعد خوشحال خواهد شد و فلفلی هم ذوق خواهد کرد. چون علت این تغییر رفتار معلم را می‌داند. بدون فلفلی اوضاع وخیم می‌شد.

آنتون از این واقعه خبردار نخواهد شد. فلفلی هم احتیاجی به تشکر ندارند. خود این عمل پاداش او خواهد بود. هر نوع دیگر این خوشحالی را فقط کمتر می‌کرد نه بزرگتر.

من برای همه‌ی شما آرزو می‌کنم که چنین دوستی داشته باشید و باز هم آرزو می‌کنم که چنین موقعیتی پیدا کنید تا بی‌آنکه دوستان مطلع شود وظیفه‌ی خود را در برابر او انجام دهید. درصدد کشف این واقعیت باشید که خوشحال کردن دیگران چقدر لذت بخش و شادی آور است!



خانم گاست آزرده خاطر می شود.

وقتی که آنتون توی کیفش دنبال کلید در آ پارتمان می-
گشت تا در را باز کند ، در باز شد و سرو کله‌ی مادرش پیدا شد.
بالبخند گفت :

- ظهر به خیر پسر م.

آنتون با اضطراب جواب داد: ظهر به خیر.
بعد با خوشحالی بسیار دستها را به گردن مادرش انداخت
و گفت:

- آه چقدر خوشحالم که تورا دوباره سالم می بینم.

• باهم به اتاق نشیمن رفتند. آنتون روی نیمکت نشست .
• هر قدمی را که مادرش بر می داشت با تحسین دنبال می کرد .

مادرش گفت:

– هنوز راه رفتن برایم مشکل است.

بعد پهلوی او نشست و پرسید:

– در مدرسه چه خبر بود؟

– «ریشارد ناومن» سر درس جغرافی گفت در هندوستان

هندیها زندگی می‌کنند. آی این بچه خرفت است! «اشمیتز» ،

«پرامن» را نیشگون گرفت و پرامن از جایش پرید. آقا معلم

پرسید چه خبر شده. پرامن گفت مثل اینکه کک توی شلوارش

افتاده ، شاید هم دو تا کک. آنوقت اشمیتز از جایش بلند شد و

فریاد زد پهلوی بچه‌یی که کک داشته باشد نمی‌نشیند. پدر و

مادرش اجازه نمی‌دهند. از خنده روده بر شدیم.

آنتون باز خندید و بعد از مادرش پرسید:

– امروز حوصله‌ی شوخی نداری؟

– ادامه بده پسر م.

آنتون سرش را روی لبه‌ی نیمکت گذاشت، پاهارا دراز

کرد و ادامه داد:

– زنگ آخر آقای برمزر خیلی بامن مهربان شده بود،

به من گفت هر گاه وقت پیدا کردم از او دیدن کنم.

ناگهان یکه خورد:

– من احمق! باید غذا درست کنم!

مادرش جلو او را گرفت و میز را نشانش داد. روی میز دو عدد بشقاب به اضافه‌ی سوپ‌خوری بزرگ که از روی آن بخار بلند می‌شد، قرار داشت.

— عدسی و سوسیس؟

مادرش باسر تأیید کرد. سر میز نشستند و آنتون با اشتها شروع کرد. وقتی که ته‌بشقابش را هم پاک کرد، مادرش پرسید که آیا باز هم میل دارد؟ آنتون باشوق تأیید کرد، ولی متوجه شد که بشقاب مادرش دست‌نخورده است. دیگر غذا برای او هم مزه نداشت. باحالتی غمزده قاشق را توی بشقاب می‌گردانید. سکوت مانند مهی زهر آلود در اتاق نفوذ کرده بود. سرانجام آنتون طاقت نیاورد و پرسید:

— مادر جان، به حرفت گوش نکرده‌ام؟ بعضی وقتها آدم خودش هم نمی‌داند. یا موضوع پول است؟ سوسیس لازم نبود. و دستش را با محبت روی دست مادرش گذاشت. ولی مادرش ناگهان بلند شد، ظرف‌ها را به آشپزخانه برد و گفت:

— درسه‌ایت را حاضر کن، من الان برمی‌گردم.

آنتون روی صندلی نشسته بود و سرش را تکان می‌داد. چه کار خلافی از او سرزده بود؟ صدای در آپارتمان بلند شد. آنتون برخاست، مقابل پنجره رفت و سرش را از پنجره بیرون آورد.

مدت زیادی طول کشید تا مادرش از درخانه بیرون آمد.
با قدم‌هایی کوتاه و آهسته راه می‌رفت و معلوم بود که راه رفتن
رنجش می‌دهد. از خیابان آرتیلری پایین رفت و به خیابان
دیگری پیچید.

آنتون ماتمزده سر میز نشست، از کیفش قلم و جوهر
بیرون آورد و مشغول جویدن ته‌قلم شد.

پس از مدتی مادرش مراجعت کرد. یک دسته گل کوچک
خریده بود، گلدانی را که خالهای آبی داشت پر از آب کرد،
گلها را در آن گذاشت و مرتب کرد، پنجره را بست و پشت
به آنتون، ساکت ایستاد. آنتون دستها را قلاب کرده بود و
با صدایی بریده گفت:

- گل‌های قشنگی ست. اسمشان کلید آسمان است؟ نه؟

مادرش مانند یک آدم غریبه در اتاق ایستاده بود. از پنجره
بیرون را نگاه می‌کرد، شانه‌هایش را بالا انداخت. دلش می-
خواست خودش را به آغوش او بیندازد، ولی از روی صندلی
نیم‌خیز شد و با صدایی خفه خواهش کرد:

- حرفی بزن!

ظاهراً مادرش صدای او را نشنید بعد بدون اینکه رویش
را برگرداند پرسید:

- امروز چندم برج است؟

آنتون تعجب کرد ولی به طرف تقویمی که به دیوار
آویزان بود، رفت و با صدایی بلند گفت:
- نهم آوریل.

مادرش تکرار کرد: «نهم آوریل» و دستمال را به لبهایش
فشرده.

ناگهان آنتون متوجه شد که چه اتفاقی افتاده است!
امروز روز تولد مادرش بود و او فراموش کرده بود!
زوی سندلی افتاد. بدنش می لرزید. چشمهایش را بست
و آرزو کرد همانجا بمیرد... پس به این علت امروز بلند شده بود
و عدسی و سوسیس پخته بود. برای خودش گل خرید و
حالا مقابل پنجره ایستاده است. گویی در این دنیا تنها وی کس
است و او حق نداشت به او نزدیک شود و او را نوازش کند.
چون نمی توانست این فراموشکاری او را ببخشد. آخر اگر
می دانست چگ-ونه می شود که خیلی زود مریض شد، آنوقت
مادرش به بالین او می آمد و همه چیز جبران می شد. برخاست
به طرف در رفت دستگیره را چرخاند و با آهنگی پر تمنا
پرسید:

- ماما مرا صدا کردی؟

ولی مادرش ساکت و بی حرکت به پنجره تکیه داده بود.
آنتون از اتاق به آشپزخانه رفت، کنار اجاق ایستاد و منتظر

شد که گریه‌اش بگیرد . ولی اشکی جاری نشد . فقط گاهی می‌لرزید، مثل اینکه کسی گریبان او را گرفته باشد و او را تکان دهد.

آنگاه جعبه رنگ را بیرون آورد و يك مارک از داخل آن برداشت . حالا دیگر این صرفه جویی بی‌معنی شده بود . پول را در جیبش گذاشت و اندیشید بهتر نیست پایین برود و هدیه‌یی بخرد؟ می‌توانست هدیه را از جای نامه‌ها توی خانه ببندازد و فرار کند و دیگر به‌خانه برنگردد ! شکلات را می‌شد از جای نامه‌ها توی خانه انداخت و يك کارت تبریک هم بخرد و روی آن بنویسد: «از پسر بینچاره‌ات آفتون» . به این ترتیب ممکن بود مادرش خاطره‌ی او را حفظ کند.

روی پنجه‌ی پای آشپزخانه به‌راهر و رفت، در را با احتیاط باز کرد و مانند يك دزد بی‌سروصدا در را پشت سر بست . مادرش مدتی طولانی ساکت و بی‌حرکت مقابل پنجره ایستاده بود . گویی زندگی نابسامان و سراپا رنج او را در مقابل چشمش گسترده بودند . در زندگی چیزی جز غم و اندوه، بیماری و اضطراب نداشت . اینکه پسرش روزتولد او را فراموش کرده بود ، برایش معنی اسرار آمیزی داشت . او را هم مانند همه چیزهای دیگر به‌تدریج از دست می‌داد و دیگر زندگی برایش معنی و مفهومی نداشت .

وقتی که زیر عمل جراحی بود، به خود تلقین می کرد:
من باید زنده بمانم، اگر من بمیرم بر سر آنتون چه می آید؟ و
حالا او جشن تولدش را فراموش کرده بود!

سرانجام دردل نسبت به پسرک احساس ترحم کرد. کجا
رفته؟ تا حالا حتماً از این فراموشکاری پشیمان شده است. قبل
از آنکه سرافکنده از اتاق خارج شود پرسیده بود: «مرا صدا
کردی مامان؟» نباید سخت گیر باشد. طفلک جاخورده بود.
بایستی با او ملایمت کند. طفلکی در هفته های اخیر محض خاطر
او خیلی رنج کشیده بود. هر روز به بیمارستان به عیادتش رفته
بود و مجبور بود در فونانخانه غذا بخورد و شب و روز تک و تنها
در خانه باشد. از چهارده روز پیش هم که به خانه برگشته بود،
مجبور بود در بستر بماند. او خرید کردن، غذا پختن و حتی
نظافت خانه را به عهده داشت.

به جستجوی او پرداخت، به اتاق خواب رفت به آشپزخانه
سرزد، حتی توی دستشویی به دنبال او گشت. چراغ راهرو را
روشن کرد و پشت گنجه ها را واریسی کرد و صدا زد:

— آنتون! بیا پسر، من آشتی کردم!

گاهی با صدای بلند و گاهی با مهربانی او را صدا می کرد
ولی آنتون در خانه نبود. فرار کرده بود! وحشت زده شد و
مرتب با صدای بلند او را صدا می زد. خیر، رفته بود!

فرار کرده بود! در خانه را باز کرد و با شتاب از پله های پایین
دوید که فرزندش را پیدا کند.

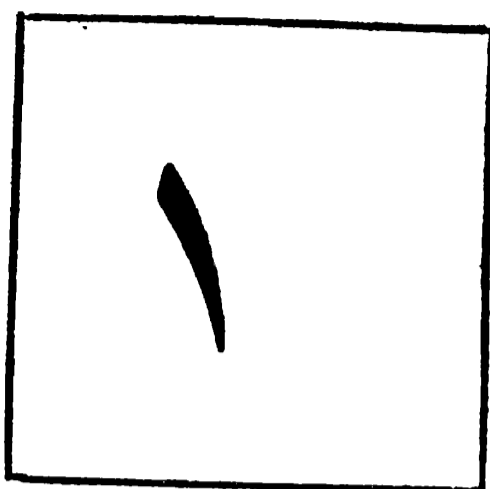
موضوع نهم برای فکر کردن ما

نیروی تسلط بر خویشتن است:

از آنتون خوشتان می آید؟ من که دوستش می دارم. ولی اگر ناگهان فرار کند و مادرش را تنها بگذارد، رك بگویم از این حرکتش خوشم نیامد. اگر هر بچه‌یی که مرتکب خطایی می شود از خانه فرار کند که اوضاع جور در نمی آید. اصلا فکرش رانمی شود کرد.

انسان نباید خودش را گم کند، باید مسئولیت اعمالش را برعهده بگیرد. در همه‌ی موارد باید چنین بود. وقتی که بچه‌یی در مدرسه نمره‌ی بد می گیرد یا معلم به پدر و مادرش نامه می نویسد، یا اینکه در خانه گلدان گرانبهایی را از روی حواس پرتی می شکند، باید تقصیر خود را قبول کند. بارها در روزنامه‌ها می نویسند: از ترس مؤاخذه، فرار کرده و تاکنون پیدا نشده است، پدر و مادرش از عاقبت و خیمی وحشت دارند.

خیر آقایان، این راهش نیست! وقتی انسان مرتکب گناهی می شود باید خودش را جمع و جور و آماده کند. اگر خیلی از تنبیه می ترسد، باید قبل از اینکه مرتکب خطایی شود به آن فکر کند. تسلط بر خویشتن یکی از صفات بارز و مهم است. خوشبختانه این صفت را می شود فرا گرفت. اسکندر برای اینکه خود را فراموش نکند و شتاب زده مرتکب عملی نشود، قبل از اقدام به کارهای بزرگ از يك تا سی می شمرد. این نسخه‌ی بسیار گرانبهایی است. در موقع احتیاج از آن استفاده کنید! بهتر از آن اینست که تاشصت بشمارید.



نزدیک بود اوضاع وخیم شود.

وقتی که خانم گاست از درخانه بیرون آمد یکی گفت:
- روز به خیر خانم گاست، رنگ و رویتان خیلی خوب

شده.

این فلفلی بود که با پیفکه به دیدن آنتون آمده بود. در
واقع خانم گاست خیلی پریده رنگ و ضعیف بود، ولی پسرک
از او خواهش کرده بود که از رنگ و روی مادرش تعریف کند.
او هم دختری بود که همیشه به وعده اش وفا می کرد، بله!
دوشیزه انداخت به کافه زومر لاته، پیش نامزدش رفته بود و قرار
گذاشته بود که ساعت شش بعد از ظهر او را نزد آنتون ببیند.
خانم گاست مضطرب و پریشان بی آنکه چیزی بگوید با فلفلی

دست داد فلفلی. پرسید:

– آنتون کجاست؟

خانم گاست خیلی پریشان بود. گفت:

– فرار کرده! من از دستش عصبانی بودم که چرا جشن تولد

من را فراموش کرده.

– آه، از صمیم قلب تبریک عرض می‌کنم، البته برای جشن

تولدتان.

– متشکرم! کجا ممکن است رفته باشد؟

فلفلی او را دلداری داد:

– ناراحت نباشید، پیداش می‌کنم. هیچ طوری

نمی‌شه. چطور است برویم به همهی مغازه‌ها سر بز نیم و سراغش

را بگیریم؟

و چون خانم گاست به حرفهای او گوش نمی‌داد، و با

اضطراب اینطرف و آنطرف را نگاه می‌کرد، دست او را گرفت

و به دنبال خود به مغازه‌ی شیرفروشی، که همان نزدیک بود،

برد. پیفکه‌را توی خیابان گذاشت و گفت:

– سگ باهوش، برو آنتون را پیدا کن.

ولی پیفکه این دفعه هم زبان سرش نمی‌شد.

درست در این موقع آنتون مشغول خریدن شکلات بود.

فروشنده پیرزنی بود که کله‌یی بسیار بزرگ داشت. وقتی که آنتون با قیافه‌ی غمزده تقاضای يك بسته از بهترین نوع شکلات کرد. او را با نگاهی مظنون و رانداز کرد. آنتون در حالی که صدا در گلویش گیر کرده بود گفت:

— هدیه‌ی جشن تولد است.

رفتار فروشنده کمی دوستانه‌تر شد، شکلات را در کاغذ مخصوص هدیه پیچید و آن را بانوار آبی رنگی بست. آنتون تشکر کرد، شکلات را با احتیاط در جیبش گذاشت و پولش را پرداخت. فروشنده مبلغی پول خورد به او داد، و آنتون از آنجا به مغازه‌ی لوازم التحریر فروشی رفت.

از آلبوم کارتهای تبریک جشن تولد یکی را انتخاب کرد. کارتی که او انتخاب کرد زیبا بود. روی کارت يك کلفت چاق که لب‌خندی بر لب داشت دیده می‌شد و در زیر بغل خود دسته گل‌های بزرگی گرفته بود. در پایین کارت با حروف طلایی نوشته شده بود: «تبریکات صمیمانه و بهترین آرزوهای قلبی مرا به مناسبت جشن تولدتان بپذیرید.»

آنتون با تأثر عکس را تماشا کرد و بعد پشت میز تحریر نشست و سعی کرد تا آنجا که می‌تواند خوش خط بنویسد. پشت کارت نوشت: «از پسر بدبخت تو آنتون. مادر عزیز، از من فرنج، عمدی نکردم.» کارت را زیر نوار آبی بسته شکلات جا

داد و به خیابان دوید. در این موقع از سر نوشت دردناک خود اندوهگین شده بود، ولی از اشک ریختن می ترسید. بغضش را فرو داد و با اراده‌ی قوی و در حالی که سرش پایین بود، پیش رفت.

در خانه ترس شدیدی بر او غلبه کرد. مانند سرخ پوستی که در کمین دشمن است، از پله‌ها به طبقه‌ی چهارم رفت و روی پنجه به درآ پارتمان نزدیک شد. در صندوق نامه‌ها را بالا گرفت و هدیه‌ی خود را به داخل آن انداخت، بسته که توی صندوق افتاد گرمپی صدا کرد و قلب آنتون به ضربان افتاد. ولی در آ پارتمان سکوت کامل حکمفرما بود.

در واقع کاری که آنتون می خواست بکند این بود که خود را به گوشه‌یی برساند و بمیرد. ولی اجرای چنین تصمیمی کار آسانی نبود. با حالتی افسرده و مردد تکمه زنگ را فشار داد، و به دو از در آ پارتمان دور شد. نفسش گرفته بود. سر پله‌ها گوش فرا داد، ولی صدایی از آ پارتمان بلند نشد. باز به خود جرأت داد و تا پشت در آمد. دوباره زنگ زد و از پله‌ها يك طبقه پایین رفت. اما باز هم کسی در آ پارتمان را باز نکرد! چه بر سر مادرش آمده بود؟ آیا باز مریض شده و قادر به حرکت نیست، آنهم به خاطر اینکه از دست او عصبانی شده است؟ آیا بی حرکت توی رختخواب افتاده است؟ آنتون کلید را برنداشته بود. آه،

شاید مادرش، از شدت اندوه، شیر گاز را باز کرده تا به زندگی خود خاتمه دهد! از پله‌ها بالا رفت و ضرب‌های محکمی به صندوق نامه‌ها زد، صدای تلق و تلق آن بلند شده بامشت به در آپارتمان کوبید و از سوراخ کلید فریاد زد: «مامان! مامان! منم. در را باز کن!»

در آپارتمان کوچکترین صدایی شنیده نمی‌شد. دیگر آنتون نتوانست جلو گریه‌ی خود را بگیرد، بغضش ترکید و روی حصیر کفش پاک کنی جلو در به زانو درآمد. مادر آنتون و فلفلی به همه‌ی مغازه‌هایی که آنتون را می‌شناختند سر زدند: شیرفروشی، نانوايي، قصابي، سبزي-فروشي، پينه‌دوزي، لوله‌کشي؛ ولي هيچکس از او خبري نداشت.

فلفلی به طرف پاسبانی که سرچهار راه ایستاده بود دوید و از او هم پرسید ولی پاسبان هم سرش را تکان داد و با حرکت دودست به تنظیم آمد و رفت مشغول شد. پیفکه از حرکات بی‌معنی پاسبان عصبانی شد و غرید. خانم گاست توی پیاده‌رو منتظر ایستاده بود و با نگرانی اطراف خود را نگاه می‌کرد. فلفلی گفت:

— چیزی نمی‌دانست. می‌دانید چه می‌کنم؟ بهتر اینست که به‌خانه برویم.

ولی خانم گاست از جایش تکان نخورد. فلفلی گفت:

– شاید تو زیر زمین قایم شده.

مادر آنتون پرسید:

– تو زیر زمین!

– بله، شاید هم زیر شیروانی رفته.

هر دو، تاحدی که در قدرت داشتند به طرف خانه دویدند. در همان زمان که خانم گاست می خواست در زیر زمین را باز کند، صدای گریه‌یی را در بالای پله‌ها شنید. فلفلی فریاد زد:

– خودشه!

مادر آنتون گریه و خنده‌اش گرفته بود و با تمام نیرو و با سرعت از پله‌ها بالا رفت، به طوری که فلفلی به پایش نمی رسید. خانم گاست صدازد:

– آنتون!

صدایی از بالا شنیده شد:

– مامان! مامان!

و حالا مسابقه‌ی دو از بالا و پایین شروع شد. فلفلی وسط پله‌ها ماند، چون نمی خواست خودش را قاطی کند، و پوزه‌ی پیفکه را گرفت. مادر و پسر در وسط راه به یکدیگر رسیدند. با چنان گرمی یکدیگر را در آغوش گرفتند و نوازش کردند که گویی هرگز انتظار دیدار دوباره را نداشتند. روی پله‌ها

نشستند، دست یکدیگر را گرفته بودند و به هم لبخند می زدند.
هر دو خسته بودند و جز خوشحالی عمیقی که در قلب خود احساس
می کردند، به چیزی نمی اندیشیدند. سرانجام مادرش گفت:
- بیا پسر م، نمی توانیم که همیشه روی پله ها بنشینیم، اگر
کسی ما را ببیند...

آنتون گفت:

- بله، هیچکس علت آن را نخواهد فهمید.

بعد دست در دست یکدیگر از پله ها بالا رفتند. وقتی که
مادر آنتون در آپارتمان را باز کرد، آنتون در گوشی به مادرش
گفت:

- توی صندوق را نگاه کن.

او نگاه کرد، دستها را به هم کوبید و گفت:

- آه يك نفر برای تبریک گفتن آمده بوده.

آنتون دستها را به گردن مادرش انداخت و برایش درزندگی
سالهای بسیار خوشی را آرزو کرد. نوشته‌ی پشت کارت را مادر
آنتون وقتی که مشغول درست کردن قهوه بود، خواند و چند
قطره اشك ریخت ولی حالا دیگر گریه کردن برایش لذت-
بخش بود.

در اینموقع صدای زنگ بلند شد، خانم گاست در را باز

کرد و گفت:

– آخ تورا به کلی فراموش کرده بودم!

فلغلی گفت:

– دوباره جشن تولدرا تبریک می گویم. اجازه دارم پیام

تو؟

آنتون هم آمد به او و سگش خوش آمد گفت. فلغلی او

را سرزنش کرد:

– آدم از دست تو موهایش سفید می شود. ما همه جا را

برای خاطر تو زیر و رو کردیم.

و ضربه‌ی آهسته‌یی به دماغ آنتون زد. خانم گاست، قهوه

آورد و سه نفری مشغول نوشیدن قهوه‌ی جشن تولد شدند و

با اینکه شیرینی نداشتند هر سه راضی بودند. پیفکه هم سعی

داشت به خانم گاست تبریک بگوید و روی دو پا بلند می شد.

پس از صرف قهوه مادر آنتون گفت:

– خوب حالا بروید کمی گردش کنید. من هم دراز

می کشم، برای روز اول اینقدر حرکت برایم زیاد بود. حالا خوب

می خوابم.

توی پله‌ها آنتون به فلغلی گفت:

– این روزها هیچوقت فراموش نمی کنم!

موضوع دهم برای فکر کردن ما

سعادت خانواده است:

بزرگ‌ها گرفتاریهای مخصوص به خود دارند. بچه‌ها هم بدون غصه و گرفتاری نیستند. بعضی وقت‌ها این گرفتاریها و غصه‌ها بزرگتر از بچه‌ها و آدم بزرگ‌هاست، چون این غصه‌ها خیلی بزرگ هستند و سایه‌ی وسیع خود را روی همه چیز پهن می‌کنند. در چنین زمانی است که پدران و مادران و بچه‌ها زیر این سایه می‌نشینند و می‌لرزند. وقتی بچه نزد پدرش می‌آید و چیزی می‌پرسد، پدر او زیر لب می‌غرد: - برو راحت‌تر بگذار، من به اندازه‌ی کافی گرفتاری دارم! در اینجاست که بچه توی لاک خود می‌رود و به گوشه‌ی می‌خزد، پدر هم سرش را پشت روزنامه پنهان می‌کند. وقتی مادر وارد اتاق می‌شود و می‌پرسد: چه شده؟ هر دو می‌گویند هیچ چیز! در اینجاست که سعادت خانواده به خطر می‌افتد. گاهی اوقات پدر و مادرها با هم دعوا می‌کنند و یا گاهی مثل پدر و مادر فلفلی هیچوقت در خانه نیستند و بچه‌ها را به دست غریبه‌ها می‌سپارند. مثلاً کسی مانند دوشیزه آنداخت و امثال او و بعد...

حالا که این مطالب را می‌نویسم یادم آمد که این بخش را بایستی پدر و مادرها مطالعه کنند. پس هر وقت که توی خانه جنگ و دعوا شد، این صفحه را باز کنید و به پدر و مادرتان بدهید که بخوانند. خوب؟ ضرر که ندارد.



آقای پوگه تمرین جاسوسی می کند:

عصر که آقای پوگه به خانه آمد، گو تفرید کلپر باین جلو او سبز شد و گفت:

— آقای مدیر کل پشت شما کثیف شده است، اجازه بفرمایید.

پدر فلفلی ایستاد. پسر سرایدار، پشت پالتوی او را که اصلاً کثیف نبود، تمیز کرد. این حقه‌یی بود که پسرک همیشه می زد و از این راه کلی پول در آورده بود. بعد دستش را دراز کرد و آقای پوگه یک دهه فینیکی به او داد و خواست وارد خانه شود. ولی گو تفرید کلپر باین جلو او را گرفت:

— من می توانم به آقای مدیر کل خبری بدهم که ده مارک

ارزش داشته باشد.

آقای پوگه گفت:

– برو کنار بچه!

– مربوطه به دختر خانم شماست.

لحن صدای او شیطنت آمیز بود و چشمکی هم زد. آقای

پوگه پرسید:

– بگو ببینم چیه؟

– اول ده‌مارك را بدهید، و گرنه يك کلمه نخواهم گفت.

– من اول جنس را می‌گیرم بعد پول می‌دهم.

پسرك پرسید:

– شرف!

– چی؟ آهان، بله قول شرف!

– شما امشب از منزل بیرون می‌روید؟

– می‌رویم به اپرا.

– خوب، چنین نشان بدهید که به تئاتر می‌روید، ولی جلو

خانه كشيک بکشید و يك ربع ساعت بعد اگر از تعجب شاخ

در نیاوردید، من اسهم را عوض می‌کنم.

– بسیار خوب.

بعد آقای پوگه پسرك را کنار زد و وارد خانه شد.

قبل از اینکه آقا و خانم پوگه به تئاتر بروند، مانند همیشه

به اتاق فلفلی رفتند. فلفلی در بستر خوابیده بود و پرستار برایش
قصه‌ی علاءالدین و چراغ جادو را می‌خواند.

مادر فلفلی سرش را تکان داد:

– دختر به این بزرگی هنوز می‌خواهد برایش قصه بگویند.

فلفلی توضیح داد:

– آخه، قصه‌ها اینقدر پر ماجرا هستند که آدم از آنها لذت

می‌برد!

پدرش گفت:

– بسیار خوب ولی برای قبل از خواب هیچ مناسبتی ندارند.

فلفلی گفت:

– آقای مدیر، می‌دانی که من اعصاب قوی دارم.

مادرش گفت:

– خوش بخوابی عزیزم.

خانم پوگه امشب کفشهای نقره‌یی پوشیده بود و کلاه

نقره‌یی بر سر گذاشته بود و لباس بلند آبی توری بر تن داشت.

فلفلی گفت:

– خوب خیس بشوی عزیزم.

– چطور مگر؟

– باران خواهد آمد، پیراهن خواب من رو ماتیسم گرفته.

– آه باران دارد می‌آید.

– حالا دیدی ، روماتیسم من هیچوقت اشتباه نمی کند.
آقای پوگه ازدوشیزه آنداخت پرسید که آیا بعداً بیرون
خواهد رفت و او جواب داد:

– خیر آقای مدیر، کجا را دارم که بروم!
وقتی که همسرش در اتومبیل نشست به او گفت:
– بلیط مرا بده، من فراموش کردم سیگار بردارم. آقای
هولاک شما بروید، من با تاکسی خواهم آمد.
خانم پوگه شوهرش را با کنجکاوی نگریست و بلیطش را
به او داد. آقای پوگه به راننده اشاره کرد و اتومبیل به راه افتاد.

البته آقای پوگه به خانه نرفت. از آن اشخاصی نبود که
قوطلی سیگارشان را فراموش می کنند. مقابل خانه، پشت درختی
ایستاد و منتظر شد. مضحک بود که او بازیچه‌ی دست يك پسرک
جلمبر بشود. از این بابت نزد خود شرمنده بود. ولی از طرف
دیگر چند روزی بود که احساس غریبی داشت.

خلاصه، منتظر شد. باران نم‌نم می بارید. خیابان خلوت
بود فقط گاهگاهی اتومبیلی عبور می کرد. آقای پوگه به خاطر
نداشت که در طول زندگی مثل امشب زیر باران به انتظار
واقعه‌ی مرموزی ایستاده باشد. يك سیگار برگ بیرون آورد،
ولی یادش آمد که آتش سیگار در تاریکی او را لو خواهد داد،

بدین جهت آن را آتش نزد ولی بین دندانهای خود نگه داشت.
اگر يك آشنا او را در اینجا می دید! می توانست رسوایی به بار
بیاورد. آقای پوگه شبها مقابل خانه‌ی خودش جاسوسی می کند!
بله، معنیش این بود.

به پنجره‌های خانه نگاه کرد، اتاق بچه روشن بود! بفرماید.
آه. چراغ خاموش شد!

چرا او ملتهب شد؟ شاید فلفلی به خواب رفته و پرستار
به اتاق خودش برگشته بود. با اینحال قلبش به ضربان افتاده
بود. با کمال دقت در تاریکی مواظب در خانه بود.

آهان، در باز شد! آقای پوگه لبش را گاز گرفت و نزدیک
بود سیگارش را قورت بدهد. از لای در هیکل زنی ظاهر شد
که دست بچه‌یی را گرفته بود و به دنبال خود می کشید. در
تاریکی مانند اشباح به نظر می رسیدند. در خانه بسته شد. زن
اطراف خود را با دقت نگاه کرد، آقای پوگه خودش را به درخت
چسبانید. بعد زن و بچه به طرف مرکز شهر به راه افتادند.

شاید اینها غریبه بودند؟ آقای پوگه در آن طرف خیابان
به تعقیب آنها پرداخت. دستش را جلو دهان گرفت که صدای
سرفه‌اش شنیده نشود. اما حواسش متوجه آن زن و بچه بود و
توجه نداشت که پاهایش توی چاله‌های پر آب می رود و به تیر
چراغ تنه می زند. حتی پاره شدن بند جورابش را هم حس

نکرد. آن دو نفر نمی‌دانستند که در آن سمت خیابان شخصی آنها را تعقیب می‌کند. بچه يك دفعه پایش لغزید و زن او را به دنبال خود کشید. ناگهان، قبل از آنکه وارد خیابان اصلی که پررفت آمد بود بشوند، ایستادند.

آقای پوگه چند قدم به عقب رفت. چه اتفاقی افتاده بود؟ درست نمی‌توانست ببیند. می‌ترسید که او را دیده باشند. چشمها-یش را که با تمام نیرو بازنگه داشته بود تاب داد شاید که با يك چشم به همزدن آنها غیبشان بزند.

ولی، آن دوشب، زن و بچه، از سایه خانه‌ها بیرون آمدند و زیر روشنی چراغ خیابان نمایان شدند. زن روسری بر سر داشت. اکنون دیگر آهسته راه می‌رفتند، گویی که زن به‌طور ناگهانی بیمار شده است. بچه او را راهنمایی می‌کرد. در اینجا آقای پوگه می‌توانست در بین جمعیتی که در رفت و آمد بود، به راحتی آنها را تعقیب کند. از ایستگاه خیابان فریدریش گذشتند و راه پل وایدندام را درپیش گرفتند، در آنجا ایستادند و به نرده‌ی پل تکیه کردند.

ریزش باران ادامه داشت.

موضوع یازدهم برای فکر کردن ما

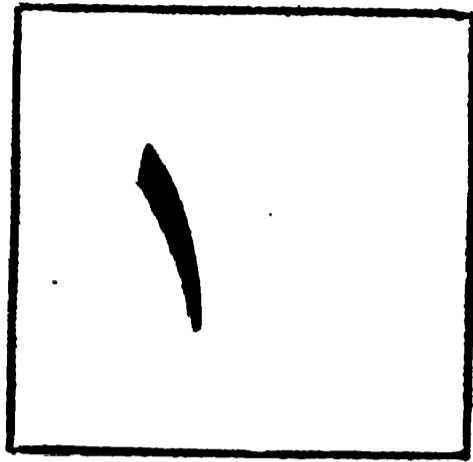
دروغ نام دارد:

فلغلی، به پدر و مادرش دروغ می گوید. در این واقعیت شکی نیست با اینکه او دختر بسیار خوبی است اما این کارش بسیار بد و ناپسند است، اگر او اکنون نزد ما بود و از او می پرسیدیم: «خجالت نمی کشی؟ چرا به پدر و مادرت دروغ می گویی؟» چه جوابی داشت که بدهد؟ حالا او روی پل ایستاده و ما نمی توانیم مزاحمش بشویم، ولی اگر اینجابود چه ممکن بود بگوید؟ حتماً می گفت: «تقصیر خانم آنداخت است.» ولی این عذر بدتر از گناه است.

چون اگر کسی نخواهد دروغ بگوید، هیچ نیرویی در جهان وجود ندارد که او را وادار به دروغ گفتن کند. شاید از پرستارش می ترسد؟ شاید آنداخت او را تهدید کرده است؟

در این صورت کافی است که فلغلی نزد پدر و مادرش برود و بگوید: «آقای مدیر، پرستارم می خواهد مرا مجبور کند که به شما دروغ بگویم.» آنوقت فوری عذر پرستار را می خواستند و تهدیدهای او بی اثر می شد.

خیر، شکی نیست که فلغلی دروغ می گوید و این کار بسیار ناشایسته و زشت است. امیدواریم از وقایعی که برایش رخ می دهد پند بگیرد و از این کار ناپسند دست بردارد.



کلپر با این ده‌مارک می‌گیرد و یک‌سیلی نوش‌جان می‌کند.

آقای پوگه جلو اپرا کمیک‌ایستاده بود و بانهایت دقت آن سمت خیابان، پل وایدندام، را زیر نظر گرفته بود. او مشاهده کرد که دخترک جلو و عابران خم می‌شود و دستش را دراز می‌کند. بعضی از عابران می‌ایستادند و به او پول می‌دادند، باز دخترک تعظیم می‌کرد. ظاهراً تشکر می‌کرد. صحنه‌ی چندروز پیش را که در خانه دیده بود به خاطر آورد. فلفلی در اتاق نشیمن به دیوار التماس می‌کرد:

- «کبریت بخرید! کبریت بخرید آقایان!» پس تمرین می‌کرد! دیگر جای تردید نبود، دخترش آن طرف خیابان مشغول گدایی بود. تنش لرزید.

بادقت هیکل لاغر و استخوانی را که پهلوی فلغلی ایستاده بود تماشا کرد. بله، خودش بود، دوشیزه آنداخت. روسری سرش کرده بود و عینک دودی زده بود، با اینحال او را شناخت. دخترش بالباس نازک و پاره‌یی بدون کلاه، روی پل ایستاده بود و موهای فرخورده‌اش بر اثر باران صاف شده و روی صورتش آویزان بود. آقای پوگه یقه‌ی پالتوش را بالا زد و متوجه شد که هنوز سیگار خاموش بین انگشتان اوست و ورق ورق شده است. آن را با عصبانیت دور انداخت، مثل اینکه همه‌ی این اتفاقات تقصیر سیگار بود. یک پاسبان نزدیک شد، آقای پوگه جلو او را گرفت و گفت:

– سرکار، اسم من پوگه است، می‌خواستم بپرسم آیا بچه‌ها اجازه دارند این وقت شب بیرون باشند و گدایی کنند؟
پاسبان شانه‌ها را بالا انداخت:

– مقصود شما آن دونفر هستند که روی پل ایستاده‌اند؟
می‌خواهید چه کنید؟ آن زن کور و بیچاره را چه کسی باید هدایت کند؟

– او کور است؟

– مگر نمی‌بینید؟ بدبخت خیلی هم جوان است. تقریباً هر شب اینجا می‌آید، بالاخره آنها هم باید زندگی کنند.
پاسبان تعجب کرد که مرد ناشناسی بازوی او را با شدتی

که دردش گرفت فشار داد. بعد گفت:

– بله واقعاً بدبختی ست.

– این دو نفر معمولاً چه مدتی آنجا می ایستند؟

– حداقل دو ساعت، تا حدود ساعت ده.

آقای پوگه از پیاده‌رو پایین رفت، قیافه‌اش طوری نشان می داد که انگار دارد زمین می خورد. از پاسبان تشکر کرد و او هم راه خودش را گرفت.

ناگهان سرو کله‌ی گو تفرید کلپر باین ظاهر شد، آستین او را گرفت و گفت:

– نگفتم، آقای مدیر کل؟ اغراق که نبود؟

آقای پوگه متحیر آن طرف خیابان را می نگریست. کلپر – باین با آهنگی طعنه آمیز گفت:

– در آن طرف پل، نامزد دختر خانم شما ایستاده، او هم گدایی می کند، ولی درست و حسابی. اسمش آنتون گاست است و بایستی از مدت‌ها پیش او را به پرورشگاه می بردند.

آقای پوگه ساکت ماند و متوجه آنتون شد. فلفلی بایک پسر بچه‌ی گدا دوست بود؟ ولی چرا دختر او و پرستارش کبریت می فروختند؟ چه سری در کار است؟ برای چه منظوری پول لازم دارند؟ فکرش به جایی نمی رسید.

گو تفرید کلپر باین با انگشت روی آستین آقای پوگه زد

و گفت:

– حالا دیگر باید ده مارك مرا بدهید.

آقای پوگه کیف پول را از جیبش بیرون آورد و يك اسکناس ده ماركی به پسرک داد. کلپر باین گفت:

– اگر ده مارك دیگر به من بدهید، به کس دیگری نخواهم گفت و گرنه همه جا پر خواهم کرد و خبر به روزنامه‌ها می‌رسد، البته برای شما خوب نیست.

دیگر حوصله‌ی آقای پوگه سر رفت، چنان سیلی محکمی به او زد که ترق‌صدا داد. چند نفر عابر ایستادند و می‌خواستند دخالت کنند ولی پسرک چنان با سرعت فرار کرد که همه مطمئن شدند حقش بوده است. گو تفرید تا آنجا که برای پاهایش مقدور بود، دوید. این ماجرا تا کنون برایش گران تمام شده بود. این سومین سیلی بود که خورده بود. همین ده مارك برایش کافی بود. سه سیلی و يك اسکناس ده ماركی، بس نبود؟

آقای پوگه دیگر نمی‌توانست ببیند که دخترش زیر باران روی پل ایستاده گدایی می‌کند. برود دست‌او را بگیرد و به‌خانه ببرد؟ فکری به‌خاطرش رسید که به‌نظرش بهتر آمد. يك تا کسی صدا زد و گفت:

– لطفاً خیلی سریع به‌ای او نترلیندن بروید.

چه می‌خواست بکند؟

کاسبی آنتون نگرفته بود. اولاً برای اینکه دو مرتبه در طرف خلوت پل ایستاده بود؛ ثانیاً برای اینکه باران می آمد. وقتی که باران می آمد عجله‌ی مردم توی خیابان بیشتر از اوقات معمولی می شد. حوصله‌ی ایستادن و بیرون آوردن کیف پول را نداشتند. کاسبی خیلی خراب بود. ولی آنتون خوشحال به نظر می رسید، چون با مادرش آشتی کرده بود.

ناگهان یکه خورد. آه، این نامزد دوشیزه آنداخت بود! بله روبرت شیطان بود! او بارانی برتن داشت و کلاه کپی را کج روی سرش گذاشته بود و بدون اینکه او را ببیند از مقابلش رد شد. آنتون چمدانش را بست و بافاصله‌ی نسبتاً زیادی او را تعقیب کرد.

او تا انتهای پل رفت و در آنجا به آن سمت خیابان پیچید و برگشت. آنتون چشمهایش را خوب باز کرد، حالا به دوشیزه آنداخت می رسید. خیلی به آهستگی از کنار نرده به او نزدیک شد و به پرستار اشاره کرد. پرستار بر خود لرزید. فلفلی متوجه نشد، تعظیم کرد، می خواست به اصرار به این عابر کبریت بفروشد.

چند متر دورتر آنتون خودش را محکم به نرده چسبانیده بود و منتظر بود ببیند چه اتفاقی خواهد افتاد. مرد دمشتی به دنده‌های دوشیزه آنداخت زد و او سرش را تکان داد. مرد بازوی او را

محکم گرفت و در کیفی که در دست پرستار بود به جستجو پرداخت و سرانجام چیزی که برق می زد بیرون آورد. آنتون کاملاً دقت کرد: يك دسته کلید بود.

کلید؟ این یارو از پرستار چه کلیدی را می خواست؟

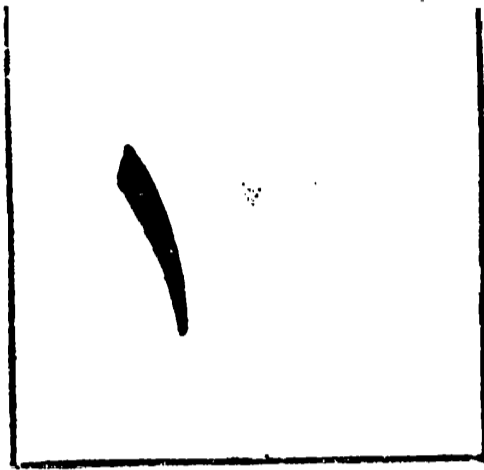
مرد برگشت، آنتون روی نرده خم شد و برای اینکه کسی متوجه او نشود توی آب تف کرد. آن مرد از مقابل او گذشت و ناگهان باشتاب در خیابان شیف باورزدام، دوید.

آنتون زیاد منتظر نشد. به اولین رستورانی که در آن نزدیکی بود دوید، کتاب تلفن را خواست و زیر حرف «پ» به جستجو پرداخت. بعد پول خرد از جیبش بیرون آورد و به طرف تلفن عمومی شتافت.

موضوع دوازدهم برای فکر کردن ما مردم پست و رذل است:

گو تفرید کلپر باین بچه‌ی رذل و پست فطرتی ست. نمونه‌ی اینگونه حیوانات که شکل آدمیزاد دارند، بین بچه‌ها هم پیدا می‌شود و این خیلی ناگوار است. اینگونه بچه‌های پست و رذل را از نشانه‌های بسیاری می‌شود شناخت. اگر بچه‌ی تنبل و در عین حال شرور، حمله‌گر، پر خور، پول دوست و دروغگو باشد می‌توان نمود در صدم مطمئن بود که آدم پستی ست. درست کردن يك انسان واقعی از این نوع او باش مشکل‌ترین وظیفه‌ی ست که کسی ممکن است به‌گردن بگیرد. در برابر این کار مشکل، آب‌غریب‌بال کردن خیلی کار ساده‌ی است. علت چیست؟ در واقع اگر برای کسی تعریف کنند که درست‌کار بودن چه قدر آرامش بخش است باید قاعدتاً سعی کند چنین باشد. اینطور نیست؟

بعضی دوربین‌ها هستند که باید آنها را مثل کشو کشید، دیده‌اید؟ اول خیلی کوچک به نظر می‌رسند و می‌توان به آسانی آنها را در جیب‌جای داد ولی به موقع می‌شود آن را باز کرد و آنوقت تقریباً نیم متر طول پیدا می‌کند. خیال می‌کنم آدم‌های پست فطرت هم اینطور هستند، اصلاً ممکن است همه‌ی انسانها چنین باشند. در کودکی همان هستند که بعد وقتی بزرگ شدند خواهند بود، مثل دوربین‌فانوسی که درازش کنند. فقط بزرگ‌تر می‌شوند ولی تفاوتی نمی‌کنند. آن‌خواصی که از همان آغاز کودکی در انسان وجود ندارد، نمی‌توان در بزرگی از او انتظار داشت، هر چه بکنید بی‌فایده است.



انتون خبر می‌دهد:

برتا خپله در آشپزخانه نشسته بود و مشغول خوردن ساندویچ کالباس و نوشیدن قهوه بود. چون روز مرخصیش بود، برتا با دوستش به گردش رفته بود، ولی به علت اینکه هوا بارانی بود و باران قطع نمی‌شد، زودتر از موعد معمول به خانه برگشته بود و حالا در آشپزخانه عقده‌ی دل خود را، از اینکه باران روز مرخصی او را خراب کرده بود، سرساندویچ خالی می‌کرد. برای سرگرمی خودش را با خواندن داستان مجله مشغول ساخته بود.

ناگهان تلفن زنگ زد. برتا زیر لب غرید: «همین را کم داشتم» و خودش را به تلفن رسانید و گفت:

– اینجا منزل آقای پوگه.

صدای بچه‌یی پرسید:

– می‌توانم با آقای مدیر صحبت کنم؟

– خیر، آقا و خانم تشریف برده‌اند به اپرا.

– آه، چه بد شد!

– اجازه دارم بپرسم چه کار دارید؟

– شما کی هستید؟

– من خدمتکار آنها هستم.

– آه، برتا خپله!

برتا با صدایی رنجیده گفت:

– خپله چه عرض کنم، ولی برتا صحیح است. باکی صحبت

می‌کنم؟

صدای بچه گفت:

– من دوست فلفلی هستم.

– مقصودت اینست که بروم در اتاق او و بپرسم که این

وقت شب می‌خواهی با او فوتبال بازی کنی؟

– خیر، می‌خواهم بگویم که نامزد دوشیزه آنداخت الان

خدمت خواهد رسید.

– به‌به، هر دم از این باغبری می‌رسد، ولی خانم پرستار

خیلی وقت است که خوابیده.

- خیال می‌کنید. جز شما الان کسی در خانه نیست.
 برتا خپله توی گوشی را نگاه کرد، مثل اینکه می‌خواست
 مطمئن شود که همه‌ی این حرفها درست است. پرسید:
 - چی گفتید؟ فلفلی و پرستار هنوز نخوابیده‌اند؟
 - نه! در این باره بعداً به شما توضیح می‌دهم. شما در خانه
 تنها هستید، بالاخره حرفم را باور می‌کنید یا نه؟ نامزد پرستار
 برای دزدی به آنجا می‌آید. کلید خانه را به دست آورده و
 نقشه‌ی خانه را هم دارد. همین حالا باید به آنجا برسد.
 - به به، چه خبر خوشی، خوب حالا من چه بکنم؟
 - فوری به کلاتتری خبر بدهید و يك بیلچه و یا چیزی
 شبیه به آن پیدا کنید و مواظب باشید. هر وقت او وارد خانه
 شد محکم به مغزش بکوبید.
 - گفتنش خیلی آسان است، پسر م.
 - موفق باشید و کارتان را خوب انجام بدهید، فراموش
 نکنید به کلاتتری تلفن کنید.
 برتا از شدت ترس می‌لرزید و دندانهایش به هم می‌خورد
 و همانطور سر جایش می‌خکوب شده بود و سرش را تکان می‌داد.
 سرانجام رفت در اتاق فلفلی و پرستار را زد، هیچکس جواب
 نداد! جز او کسی در خانه نبود! فقط پیفکه چندبار پارس کرد.
 پیفکه جلو در اتاق خواب فلفلی وسط سبد خود نشسته بود، بلند

شد و دنبال برتا به راه افتاد. سرانجام برتا بر خود مسلط شد و به کلاتتری تلفن کرد.

افسر کشیک گفت:

— که اینطور؟ بسیار خوب، چند پاسبان را می فرستم. بعد برتا به جستجوی چیزی برای کوبیدن به کله دزد پرداخت و برای اینکه قوت قلب داشته باشد با پیفکه شروع کرد به حرف زدن:

— پسرک می گفت بایلیچه زغال سنگ به کله‌ی یارو بز نم، ولی ما که بخاری نداریم، ما از شوفاژ استفاده می کنیم.

سرانجام در اتاق فلفلی دو تامل چوبی که فلفلی گاهگاهی با آنها ورزش می کرد به دست آورد. میل بزرگتر را برداشت و کنار در ورودی خانه توی راهرو ایستاد و چراغ راهرو را خاموش کرد و به پیفکه گفت:

— ولی چراغ توی آشپزخانه را روشن می گذاریم، چون می ترسم نتوانم در تاریکی سر یارو را نشانه بگیرم.

پیفکه پهلوی برتا دراز کشید و با حوصله منتظر وقایع آینده شد. هنوز نمی دانست چه خبر شده و همانطور که خوابیده بود برای خودش غره می کشید. برتا با صدایی خفه گفت:

— خفه شو!

گرچه پیفکه به این جور حرفها عادت نداشت، ولی اطاعت

کرد. برتا يك صندلی آورد و روی آن نشست، چون از ترس دچار ضعف شده بود. امروز از همه طرف بد می آورد. راستی فلفلی و آنداخت کجا بودند؟ ایکاش زودتر چیزی به آقا و خانم گفته بود، اما حالا دیگر دیر شده است.

صدای پای شخصی که از پله‌ها بالا می آمد شنیده شد. برتا از روی صندلی بلند شد، میل را به دست گرفت و نفس را در سینه حبس کرد. مرد ناشناس پشت در ایستاده بود. پیفکه هم بلند شد و قد کشید و مثل يك گربه قوز کرد. موهای حیوان راست شده بود.

مرد ناشناس کلید را داخل قفل کرد و چرخاند، بعد با کلید دیگری قفل اطمینان را هم باز کرد و دستگیره‌ی در را پیچاند. در باز شد و مرد به راهرو، که نور ضعیف چراغ آشپز-خانه در آن می تابید، وارد شد. برتا میل را بالا برد و محکم به سر مرد ناشناس کوبید که مانند نعش روی زمین افتاد. برتا به پیفکه گفت: «خدمتش رسیدیم.» و چراغ راهرو را روشن کرد. مرد ناشناس يك بارانی به تن داشت و کلاه کپی را کج روی پیشانی خود پایین کشیده بود. پیفکه نامزد آنداخت را بو کرد و ناگهان، گرچه خیلی دیر شده بود، شیر شد و پای او را گاز گرفت. اما دزد ناشناس که روی کناره‌ی کف راهرو افتاده بود، کوچکترین عکس‌العملی نشان نداد.

برتا با تشویش گفت:

— خدا کند پاسبان هازود بیایند.

بعد روی صندلی نشست، میل را در دست گرفت و چهار
چشمی مواظب دزد شد. به پیفکه گفت:

— بهتر است دست و پایش را ببندیم. برو از آشپزخانه طناب

بیاور.

ولی پیفکه نو کر کسی نبود. هر دو پیش دزد از هوش رفته
نشستند. می ترسیدند که به هوش آید.

آه! دزد چشمهایش را گشود، نیم تنه اش را بلند کرد و
رفته رفته چشمهایش دید خود را بازیافت.

برتا با همدردی بسیار گفت: «خیلی متأسفم» و ضربه
دیگری به سر او نواخت. مرد ناشناس ناله یی کرد و روی زمین
افتاد.

برتا با عصبانیت گفت:

— پس این پاسبان ها کجا هستند.

در همین موقع مأموران سر رسیدند. عده ی آنها سه نفر بود.
از دیدن آن منظره به خنده افتادند.

برتا خپله پرسید:

— ممکن است بفرمایید چه باعث خنده ی آقایان شده است؟

بهتر است اول دست و پای او را ببندید. الان به هوش می آید.

پاسبانها به آقای دزد دستبند زدند و مشغول جستجوی جیبهای او شدند. يك دسته کلید و چند عدد قفل باز کن، يك نقشه و يك هفت تیر از جیب او بیرون آوردند. سر پاسبان این چیزها را جمع کرد، و بر تا آنها را برای صرف قهوه دعوت کرد و از آنها خواست تا منتظر آمدن آقا و خانم بشوند و به آنها گفت که بچه و پرستارش غیب شده اند و خدا می داند چه اتفاقات دیگری پیش خواهد آمد.

سر پاسبان گفت:

– بسیار خوب، ولی چند دقیقه بیشتر نمی مانیم.

طولی نکشید که سر گرم و راجی شدند. پینک هم پهلوی دزد بیهوش شده کشیک می داد و دزد کی پاشنه ی کفش آقا دزده را گازی گرفت و می خواست بداند تخت کفش او چه مزه بی می دهد.

موضوع سیزدهم برای فکر کردن ما تصادف است:

اگر در این شب باران نمی بارید، برتا خپله به این زودی در خانه نمی بود. اگر برتا خپله دیرتر به خانه آمده بود، دزد به آسانی هرچه می خواست با خود برده بود. بنابراین فقط تصادف باعث شد که نقشه‌ی دزد به هم برخورد. اگر گالوانی، بطور تصادف حرکت يك جفت ران قورباغه را که آویزان کرده بود، مشاهده نکرده بود، وجود نیروی برق در بدن حیوانات کشف نمی شد و یا کشف آن به تأخیر می افتاد.

همینطور اگر ناپلئون در روز هجدهم اکتبر ۱۸۱۳ آنقدر خسته نمی بود، شاید جنگی را که نزدیک لایپزیک در گرفت، نمی باخت. بسیاری از وقایع که در تحول جامعه‌ی بشری نقش‌های برجسته‌ی داشته‌اند، مولود تصادف بوده‌اند. به همین ترتیب ممکن بود خیلی اتفاقات دیگر و یا وقایعی درست عکس آنچه پیش آمده است، اتفاق بیفتند.

تصادف، بزرگترین نیروی جهان است.

بعضی از مردم به جای کلمه تصادف، از اصطلاح سرنوشت استفاده می کنند، مثلاً می گویند: این سرنوشت بود که روز هجدهم اکتبر سال ۱۸۱۳ ناپلئون آنطور خسته بود و دچار چنان دل‌دردی شده بود که در جنگ لایپزیک شکست خورد. در هر حال به کار بردن کلمه‌ی تصادف یا سرنوشت بستگی به سلیقه‌ی اشخاص دارد. در چنین مواردی مادر من می گوید:

«عیسی به دین خود، موسی به دین خود.»



لباس شب خانم پوگه کثیف می شود:

آقای پوگه در مقابل اپرای اوترلیندن از تاکسی بیرون پرید ، پول تاکسی را پرداخت و به داخل اپرا دوید . همسر او در لژ نشسته بود و چشمهایش را بسته بود و به موسیقی گوش می داد . برنامه ی اپرا «لابوهم» بود . این یکی از اپراهای بسیار دلکش است ، نوای موسیقی فضا را پر کرده بود ، گویی باران آب نبات می بارید . یک خواننده ی معروف «تنور» نقش «رودولف» را اجرا می کرد . بلیط لژ بسیار گران است . با پولی که پوگه و همسرش برای دو صندلی لژ داده بودند آنتون و مادرش می توانستند دو هفته زندگی کنند .

آقای پوگه وارد لژ شد ، همسرش با تعجب چشمها را باز

کرد و نگاهی خشمگین به شوهرش انداخت . او پشت صندلی همسرش ایستاد ، بادو دست شانه‌های او را محکم گرفت و گفت «بیایرون!» خانم پوگه از این حرکت شوهرش ناراحت شد ، برگشت و به شیوه‌ی سرزنش آمیز و خشم آلود او را نگاه کرد . آقای پوگه در تاریکی ایستاده بود ، پالتوش خیس شده بود ، یقه‌ی آن را بالا زده بود و به زنش نگاه نمی کرد .

خانم پوگه احترام چندانی برای شوهرش قائل نبود ، چون شوهرش خیلی با او مهربانی می کرد .

اما حالا واقعاً ترسیده بود . پرسید :

– چه خبر شده ؟

– گفتم بیایرون !

و چون زن هنوز تردید داشت ، آقای پوگه او را از روی صندلی بلند کرد و دنبال خود از لژ بیرون کشید . این رفتار غیر قابل تصور بود ولی خانم پوگه جرأت نمی کرد مقاومت کند . با عجله از پله‌ها پایین رفت . آقای پوگه رودوشی ابریشمی همسرش را از گیشه‌ی نگهداری لباسها گرفت و آن را روی شانه‌ی او انداخت ؛ و هنگامی که خانم پوگه مقابل آینه کلاه نقره‌یی رنگ خود را روی سرش به‌چپ و راست می برد ، با عصبانیت پایش را به زمین کوبید ، دست او را گرفت و از اپرا بیرون کشید . البته آقای هولاک ، راننده‌ی آنها ، حاضر نبود .

او هنگامی که اپرا تمام می‌شد با اتومبیل می‌آمد تا آنها را به خانه برساند. آقای پوگه دست همسرش را رها نمی‌کرد. دوتایی پاهایشان توی چالهی فرورفت. خانم پوگه نزدیک بود گریه کند. در کنار خیابان تا کسی‌ها پشت سر هم ایستاده بودند. آقای پوگه همسرش را توی اولین تا کسی هول داد و نشانی را به راننده گفت. خودش هم سوار شد و روی رودوشی ابریشمی همسرش نشست، که هیچ جرأت نمی‌کرد حرفی بزند.

تا کسی با سرعت حرکت می‌کرد. آقای پوگه باقیافه‌یی مبهوت، مثل اینکه به هیچ چیز توجه ندارد، و با حالت عصبی باپاهایش کف اتومبیل ضرب گرفته بود. همسرش غرولند کرد: - کفش‌های نقره‌یی من از بین رفتند، گالش‌هایم را فراموش کردم از گیشه بگیرم.

او جوابی نداد. نگاهش به جلو خیره شده بود و باخود می‌اندیشید: چه علت دارد که زن پرستار بالباسهای ژنده شبها خودش را کور وانمود کند و با دخترم به گدایی برود؟ ممکن است خانم آنداخت به کلی دیوانه شده باشد. باخود گفت: این پست فطرت!

زنش پرسید:

- کی؟

آقای پوگه ساکت ماند . همسرش پرسید :
- این کارها یعنی چه ؟ من را از اپرا بیرون می کشی
آنهم توی باران. اجرای برنامه عالی بود، حیف از بلیطهای گران
قیمت !

آقای پوگه امر کرد: «ساکت!» و از شیشه‌ی اتومبیل بیرون
را نگریست. مقابل اپرا کمیک ، تا کسی توقف کرد . آنها پیاده
شدند . خانم پوگه کفشهایش را که خیس شده بود با حسرت
نگاه کرد. چراگالش‌ها را در گیشه‌ی اپرا فراموش کرده بود !
فردا دوشیزه انداخت باید آنها را بگیرد .
آقای پوگه گفت :

- آنجا را نگاه کن !

و با انگشت پل وایدندام را نشان داد .

همسرش ، اتومبیل‌ها ، دو چرخه سوارها ، يك واكسی
ويك زن گدا را بادختر بچه‌یی دید .

اتوبوس خط پنج هم عبور کرد و خانم پوگه شانه‌ها را بالا
انداخت . آقای پوگه بازوی همسرش را گرفت و با احتیاط
به پل وایدندام نزدیک شدند. در گوش همسرش بالحنی آمرانه
گفت :

- مواظب آن زن گدا و دختر بچه‌باش !

خانم نگاه کرد : دخترك به عابران تعظیم می کرد ، چند

قوٹی کبریت جلو آنها می گرفت و از رهگذران پول دریافت می کرد. ناگهان بر خود لرزید، شوهرش را نگریست و گفت:
_ فلفلی!

نزدیک تر شدند، خانم پوگه تکرار کرد: «فلفلی!». آنچه را که با چشم خود می دید نمی توانست باور کند. فلفلی مشغول بود و می گفت:

_ مادرم در جوانی کور شده، سه تا قوٹی کبریت فقط بیست و پنج فینیک. خدا به شما عوض بدهد خانم عزیز.

بله، خودش بود، فلفلی. در این موقع خانم پوگه به طرف دخترک، که در زیر باران می لرزید و دندانهایش بهم می خورد، دوید و با اینکه خیابان کثیف بود، جلو دخترک زانو زد، او را در آغوش گرفت و فریاد زد: دخترم!

فلفلی از وحشت نزدیک بود زهره ترک شود. عجب بد بیماری بی بود. لباس مادرش خیلی نازک و یقه باز بود. عابران ایستادند به تماشا، خیال می کردند فیلم برمی دارند. آقای پوگه عینک دودی را از روی چشم های زن کور برداشت و خانم پوگه با وحشت گفت:

_ آنداخت.

آنداخت رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود، با دستها صورتش را پوشاند. نمی دانست چه بکند. در این ضمن پاسبانی

ظاهر شد. آقای پوگه خواهش کرد:

– سرکار، این خانم را بازداشت کنید. او پرستار دختر ما است، وقتی که ما در خانه نیستیم او را با خود به گدایی می برد! پاسبان از جیبش قلم و دفترچه بیرون آورد. پسرک روزنامه فروش خندید. دوشیزه انداخت فریاد زد:

– نه! بازداشت نکنید! بازداشت نکنید!

وبسایک جهش خود را از حلقه‌ی محاصره مردم بیرون انداخت و پابه فرار گذاشت. آقای پوگه می خواست دنبال او بدود ولی مردم مانع شدند. پیرمردی گفت:

– بگذارید دخترک برود.

خانم پوگه بلندشده بود و بادستمال کوچکش سعی داشت لباسش را پاک کند. خیلی کثیف شده بود. در این موقع آنتون از آن سمت خیابان خود را به جمعیت رسانید، دستش را روی شانهِ فلفلی گذاشت و پرسید:

– چه خبر شده؟

– پدر و مادرم مچم را گرفتند، انداخت فرار کرده، خدا می داند چه خواهد شد.

– می خواهند تورا تنبیه کنند؟

فلفلی شانها را بالا انداخت و گفت:

– معلوم نیست.

– می خواهی کمکت کنم؟

– آه بله، اینجا بمان ، آرامتر می شوم .

آقای پوگه با پاسبان صحبت می کرد و همسرش هنوز سرگرم پاک کردن لباس خود بود. مرد می که جمع شده بودند دنبال کار خود رفتند . مادر فلفلی سرش را بلند کرد و متوجه شد که دخترش با يك پسر بچه‌ی نا آشنا صحبت می کند. دست فلفلی را گرفت، به سمت خود کشید و گفت:

– بیا اینجا! از کی تا حالا با بچه گداها حرف می زنی؟

آنتون گفت:

– اینقدر فخر نغروشید ، من خیلی از شما متشخص ترم !

اگر شما مادر دوست من نبودید، هرگز باشما حرف نمی زدم، فهمیدید؟

مشاجره توجه آقای پوگه را جلب کرد و به آنها نزدیک

شد. فلفلی دست آنتون را گرفت و گفت:

– این بهترین دوست من است، اسمش آنتون است ، پسر

بسیار رشیدی ست .

پدرش خندید و گفت: راستی؟

آنتون با خودش گفت:

– البته رشید مبالغه است ولی نمی گذارم به من ناسزا

بگویند.

آقای پوگه اورا دلداری داد:

– مقصود خانم من این نبود.

فلفلی باغروور اضافه کرد:

– امیدوارم اینطور باشد.

و بعد لبخندی به آنتون زد و گفت:

– حالا برویم به خانه؟ شما چه می گویید؟ آنتون تو باما

می آیی؟

آنتون این پیشنهاد را رد کرد، چون می بایست نزد مادرش

برود. فلفلی پرسید:

– پس تو فردا بعد از اینکه مدرسه تعطیل شد، سری به من

می زنی؟

آنتون دست فلفلی را فشرد و گفت:

– اگر پدر و مادرت مخالفتی نداشته باشند.

پدر فلفلی گفت:

– موافقم.

آنتون تعظیم کوتاهی کرد و دوان دوان دور شد.

فلفلی در حالی که با نگاه او را بدرقه می کرد گفت:

– پسر با ارزشی ست.

آقای پوگه تا کسی صدا زد، فلفلی بین پدر و مادرش

نشست و در طول راه با پولهای خرد و قوطی های کبریت بازی

کرد. پدرش پرسید :

- بگو ببینم چرا این کار را می کردی؟

- آن داخت نامزدی دارد که همیشه از او پول می خواهد

و او هم من را برای گدایی به اینجا می آورد. خوب هم پول

در می آوردم. واقعاً مبالغه نیست.

مادرش گفت:

- وحشتناك است، عزیزم.

- چرا وحشتناك است؟ اتفاقاً خیلی هم سرگرم کننده بود.

خانم پوگه شوهرش را نگاه کرد، سرش را تکان داد و

گفت:

- امان از دست این کلفت ها.

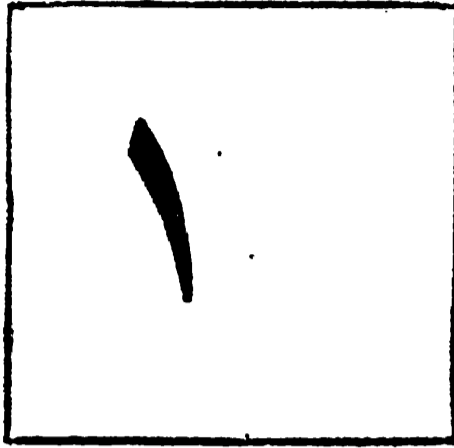
موضوع چهاردهم برای فکر کردن ما احترام است :

در فصلی که گذشت جمله‌یی را خواندیم که حا دارد آن را در اینجا نقل کنیم: « خانم پو که احترام چندانی برای شوهرش قائل نبود، چون با او خیلی مهربانی می‌کرد.»

آیا واقعاً می‌توان با کسی تا این حد مهربانی کرد؟ البته من باور می‌کنم. در ناحیه‌یی که من در آن متولد شده‌ام، کلمه‌ی «ابله‌مهربان» مصطلح است. یعنی آدم از زیادی مهربانی و خوش قلبی به حماقت نزدیک می‌شود و این صحیح نیست. بچه‌ها زودتر از همه کسی را که خیلی با آنها خوش رفتار و مهربان است، تشخیص می‌دهند. وقتی که بچه‌ها کاری کرده‌اند که خودشان می‌دانند مستحق مجازات هستند، ولی مجازات نمی‌شوند، تعجب می‌کنند. چنانچه این موضوع تکرار شود، رفته رفته احترام خود را نسبت به آن شخص از دست می‌دهند. احترام بسیار اهمیت دارد. بعضی از بچه‌ها خود به خود کار خلافی انجام نمی‌دهند ولی بسیاری از آنها باید یاد بگیرند و برای این منظور احتیاج به يك مقیاس مشخص دارند. باید حس کنند: آه، کاری که کردم خلاف بود، جتماً مجازات خواهم شد.

اگر در چنین موردی مجازات یا تذکری در کار نباشد و به بچه برای خلافی که از او سرزده، شکلات هم بدهند، آنوقت شاید با خود بگوید: آهان من همیشه باید گستاخ باشم تا شکلات به من بدهند!

حس احترام به اشخاصی که باید از آنها حساب برد، تازمانی که بچه‌ها و اصولاً ما انسانها به سرحد کمال نرسیده‌ایم، لازم است.



سر کار پاسبان می رقصد.

وقتی خانم و آقای پوگه و فلفلی از پله‌ها بالا رفتند، صدای گرامافون را شنیدند. آقای پوگه گفت: «بله!» در خانه را باز کرد و ناگهان خشکش زد، همینطور هم خانم خانه. فقط فلفلی از دیدن منظره تعجب نکرد و با پیفکه که به طرف او دوید مشغول صحبت شد.

توی راهرو بر تاخپله بایک پاسبان می رقصید و یک پاسبان دیگر مشغول کوك کردن گرامافون بود. خانم پوگه با لحنی خشم آلود و سرزنش آمیز گفت: بر تا!

فلفلی به پاسبانی که پهلوی گرامافون ایستاده بود نزدیک شد، زانوی خود را خم کرد و گفت:

– سرکار اجازه هست با شما برقصم؟
پاسبان دستش را روی شانه‌ی فلفلی گذاشت و یک دور با او
رقصید.

آقای پوگه فریاد زد:
– کافی است! برتا اینجا چه خبره؟ آیا با یک گروهان پاسبان
نامزد شده‌اید؟

برتا خپله جواب داد:
– متأسفانه خیر.

در این موقع یک پاسبان دیگر از آشپزخانه بیرون آمد
و خانم پوگه زیر لب گفت:

– دارم دیوانه می‌شوم.

فلفلی جلو مادرش ایستاد و گفت:

– آره مامان، یکدفعه دیوانه بشو ببینم!

برتا خپله گفت:

– دیگر احتیاجی نیست.

این کنایه خیلی گستاخانه بود ولی خانم پوگه معنی آن را
نفهمید و شوهرش نیز سرگرم سر تکان دادن بود. سرانجام برتا
خانم و آقارا به آشپزخانه هدایت کرد. در آنجا مروهی که دستبند
به دستهایش زده بودند نشسته بود و بارانی به تن داشت. برتا
توضیح داد:

– آقامی خواست دزدی کند و من سرش را داغون کردم،
به کلاتری خبر دادم و چون شما در خانه نبودید، خواستم
مأموران کلاتری را سرگرم کنم.

مردی که دستبند به دست داشت، چشمهایش را باز کرد
ولی هنوز نگاهش مات بود. فلفلی فریاد زد:

– آه، این روبرت شیطان است!

پدر و مادرش با تعجب یکدیگر را نگاه کردند.

– کی؟

– نامزد آنداخت. آه، پس برای این بود که از من پرسید
برتا چه روزی مرخصی دارد.

پدرش گفت:

– و برای این منظور بایستی به گدایی می رفتید.
فلفلی فریاد زد:

– برای همین بود که نقشه‌ی خانه را کشیده بود.

یکی از پاسبانها يك قطعه کاغذ به آقای پوگه، که دهانش

از تعجب بازمانده بود، داد و گفت:

– آن را از جیبش بیرون آوردیم.

خانم پوگه از برتا پرسید:

– چطور توانستید او را مغلوب کنید.

برتا خپله میل ورزش را برداشت، کنار درخانه ایستاد و

توضیح داد:

– خودم را اینجا قایم کردم و وقتی که در را باز کرد و سرش را به داخل آورد، محکم به مغزش کوبیدم. بعد از چند دقیقه که به حال آمد، من ضربه‌ی دیگری به مغزش کوبیدم و بعد این سه نفر آقایان سر رسیدند.
برتا به سه نفر پاسبان اشاره کرد و آنها خودشان را گرفتند.

پدر فلفلی باز هم شروع کرد به سر تکان دادن و پرسید:
– اصلاً سر در نمی‌آورم، از کجا می‌دانستید که دزد به خانه‌ی ما می‌آید؟ اگر به جای او من وارد شده بودم؟
فلفلی با شوخی گفت:

– آنوقت سر تو داغون می‌شد!

برتا با آب و تاب توضیح داد:

– وقتی که به خانه آمدم، باران لعنتی همانطور می‌بارید، فکر کردم توی باران کجا بروم. همانطور که توی آشپزخانه نشسته بودم تلفن زنگ زد، از آنطرف سیم صدایی گفت: همین حالا دزدی به خانه شما خواهد آمد، یک بیلچه زغال سنگ بردارید و محکم به سرش بکوبید. ولی ما که بیلچه زغال سنگ نداریم. جریان این بود.
خانم پوگه پرسید:

— چه کسی می دانست که دزدی قصد دستبرد زدن به خانه‌ی
ما را دارد؟
فلفلی گفت:

— معلوم است کی می دانسته. دوست من آنتون.
برتا تأیید کرد:

— درست است، البته خودش را معرفی نکرد ولی گفت که
دوست فلفلی است.
فلفلی گفت:

— حالا دیدید؟

دستهایش را پشت کمرش زد و باغروور توی راهرو شروع
کرد به قدم زدن و ادامه داد:

— به شما نگفتم که پسرک خیلی با ارزش است.
پدر فلفلی سیگاری آتش زد و گفت:

— منم همینطور فکر می کنم، ولی از کجا می دانست؟
فلفلی عقیده داشت:

— شاید وقتی که دوشیزه انداخت کلید را به این مارمولک
می داده دیده است.

روبرت شیطان روی صندلی تکانی خورد و غرید:

— پس اینطور! صبر کن. اگر این پسرک جلمبر را بینم.
یکی از پاسبانها گفت:

— فعلا دست نگهدار، باید مدتی به هلفدونی بروی.

فلفلی به او نزدیک شد و گفت:

— اگر من به جای شما بودم اینکار را نمی کردم. آنتون
شما را تکه تکه می کند. به گو تفرید کلپر باین چنان کشیده‌یی
زد که نقش زمین شد.

پدرش با خوشحالی پرسید

— واقعاً این کار را کرد؟ این آنتون تو واقعاً پسر رشیدی ست.
پیفکه جلو پای دزد نشسته بود و بند کفشش را باز می کرد.
خانم پوگه باز دچار سردرد شد، قیافه را درهم کشید و نالید:
— اینهمه اتفاقات در یک روز برای من خیلی زیاد است.
آقایان نمی خواهید این دزد را با خودتان ببرید؟ من نمی توانم
او را ببینم.

روبرت شیطان زیر لب غرید:

— منم نمی توانم شما را ببینم.

بعد پاسبانها دزد را با خود بردند.

خانم پوگه به برتا گفت:

— برتا جان بچه را به رختخوابش ببر. منم می روم

بخوابم. فریتس تو نمی آیی؟ شب به خیر عزیزم! دیگر از این

شیطنت‌ها دست بردار.

بعد فلفلی را بوسید و به اتاق خود رفت.

آقای پوگه ناگهان احساس خستگی کرد و به برتا گفت:
- شما بروید بخوابید، من خودم بچه را به رختخوابش
می برم، شما امروز خیلی رشادت نشان دادید.

آنگاه اول بابر تا دست داد بعد يك اسکناس بیست مارکی
دستش گذاشت. برتا خپله گفت:

- خیلی متشکرم آقا، می دانید اگر قبلا به من خبر بدهند
من مخالفتی با دزدها ندارم.

و بعد به اتاق خودش رفت.

آقای پوگه به فلغلی کمک کرد که دست و صورتش را
بشوید و لباسش را عوض کند. فلغلی در بستر خوابید و پیفکه هم
کنارش دراز کشید. پدرش روی لبه‌ی تخت نشست و بالحنی جدی
گفت:

- لوئیزه، درست به حرفهایم گوش کن، دخترم.

فلغلی دستهای بزرگ پدرش را بین دودست کوچک خود
گرفت و در چشمان او خیره شد. پدرش با صدایی آهسته
پرسید:

- می دانی که من تو را خیلی دوست می دارم؟ اما نمی توانم
زیاد مواظب تو باشم، چون باید دنبال پول در آوردن باشم.
چرا این کارها را می کنی؟ چرا به ما دروغ می گویی؟ من اگر
نتوانم به تو اعتماد کنم، يك دقیقه آرامش نخواهم داشت.

فلفلی دست پدرش را نوازش کرد و گفت:

- من می‌دانم که تو وقت نداری و باید به دنبال پول در-
آوردن بروی. ولی مامان که نباید پول در بیاورد، با اینحال او
هم برای من وقت ندارد. حالا دو مرتبه یک پرستار دیگر برایم
پیدا می‌کند و کسی نمی‌داند بعد چه خواهد شد.
- بله، بله، حق با توست. ولی به من قول می‌دهی که در
آینده همیشه به من راست بگویی؟ آنوقت من خیالم راحت
می‌شود.

دخترک لبخندی زد و جواب داد:

- اگر خیالت راحت می‌شود، بسیار خوب.
آقای پوگه او را بوسید. هنگامی که می‌خواست چراغ
را خاموش کند و از اتاق خارج شود، فلفلی گفت:
- آقای مدیر، با همه‌ی این احوال، خیلی تفریح داشت.
آقای پوگه با اینکه چندین قرص خورد، تمام شب خوابش
نبرد.

موضوع پانزدهم برای فکر کردن ما قدرشناسی ست :

بر تاخپله خیلی شجاعت به خرج داد، نه؟ داغون کردن کله دزدها از وظائف او نبود، با اینحال آن را انجام داد. این کار او شایستهی قدرشناسی ست. اما خانم پوگه چه می کند؟ هیچ، می رود می خوابد.

ولی آقای پوگه، اول با برتا دست می دهد و بعد یک اسکناس بیست مارکی کف دستش می گذارد. شخص دیگری ممکن بود با اینکه پول داشته، فقط دست می داد و یکی دیگر ممکن بود با اینکه دست هم داشت فقط پول می داد.

آقای پوگه هر دو را داشت و هر دو کار را کرد. او اول دست این خانم چاق را فشار داد و بعد به او پول داد.

به نظر من از نظر تقدم و تأخر نیز کاری که کرد، بسیار صحیح بود! او می توانست اول پول را به او بدهد، بعد دستش را بفشارد و بگوید:

– راستی از کارتان متشکرم.

خیر او همه‌ی کارها را با دقت و درستی انجام می دهد و به رفتارش نمی شود ایراد گرفت.

هرچه با آقای پوگه بیشتر آشنا می شوم، از او بیشتر خوشم می آید. فصل به فصل برایم دوست داشتنی تر می شود، به خصوص در فصل آخر که هم اکنون خواهد آمد.



پایان شیرین.

روز بعد، هنگامی که فلفلی از مدرسه بیرون آمد، برخلاف همیشه، اتومبیل مقابل مدرسه ایستاده بود. این دفعه پدرش نیز در اتومبیل نشسته بود و دستش را برای فلفلی تکان می داد. همکلاسی های فلفلی با خشم از او جدا شدند، چون این بار هم از اتومبیل سواری خبری نبود.

فلفلی به راننده سلام کرد، سوار شد و بانگرانی از پدرش

پرسید:

— اتفاقی افتاده؟

پدرش جواب داد:

— نه، الان وقت دارم.

فلغلی پرسید:

– چی داری؟ وقت؟

و چنان با تعجب پدرش را نگاه کرد که گویی ناگهان يك ریش توپی در آورده است. آقای پوگه در مقابل دختر کوچکش دست و پای خود را گم کرده بود:

– آه، بله، احمقانه سؤال نکن، آدم گاهی هم وقت دارد.

– آه چه خوب! می خواهی برویم به شارلوتون هوف، نان-

خامه یی بخوریم؟

– خیال می کنم بهتر باشد دنبال دوستت آنتون برویم.

فلغلی دست به گردن پدرش انداخت و با چنان ولعی او را بوسید که مثل توپ صدا کرد. اتومبیل با سرعت به طرف مدرسه آنتون رفت و درست به موقع به آنجا رسید. آنتون وقتی که اتومبیل زیبایی را که فلغلی و پدرش در آن نشسته و منتظر او بودند دید، نزدیک بود غش کند. فلغلی با اشاره ی دست او را دعوت کرد. پدرش با آنتون دست داد و از او تمجید کرد که چه پسر شجاعی ست و روبرت شیطان را خوب لو داده است. آنتون گفت:

– جناب آقای پوگه، کاملاً معلوم بود که چه قصدی داشت.

به آنتون اجازه داده شد کنار راننده بنشیند، و او هم به آنتون اجازه داد که گاهی روی پدال گاز فشار دهد و یا چراغ راهنما

را بزند. آخ چه عالی بود! فلفلی گوش پدرش را گرفت و آهسته در آن گفت:

- آقای مدیر، پسرک آشپزی هم بلد است.

- بگو ببینم او چه کاری بلد نیست.

فلفلی با غرور گفت:

- آنتون؟ آنتون همه کار بلد است.

و چون آنتون همه کاره بود، به «شارلوتون نهوف» رفتند و نان خامه‌یی خوردند. حتی آقای پوگه هم، با اینکه پزشک دستور داده بود که به خصوص نان خامه‌یی نخورد، یک دانه خورد. بعد سه نفری قایم موشک بازی کردند تا پدر فلفلی کمی لاغر تر شود. چون شکمش خیلی بزرگ می‌شد. آنتون خواست به خانه برود ولی آقای پوگه گفت که به مادرش خبر خواهد داد. فلفلی از آنتون پرسید:

- آقای برنر باز هم باهات دعوا کرده؟

- نه، تازگی‌ها خیلی با من مهربان شده و حتی یک دفعه

هم مرا برای چای به خانه‌اش دعوت کرده.

فلفلی خیلی آرام گفت:

- دیدی حالا؟

ولی از زیادی رضایت و خوشحالی زیرمیز گوشت پای

خودش را نیشگون گرفت. وقتی به خانه رسیدند از وقت ناهار

خیلی گذشته بود. خانم پو گه آزرده خاطر به نظر می رسید ولی این سه نفر به قدری سر حال بودند که متوجه او نشدند و همین موضوع بیشتر او را رنجانید؛ به طوری که نتوانست غذا بخورد.

آنتون که بچه‌ی خوش قلبی بود پرسید:

— خدا می داند به سر دوشیزه آنداخت چه آمده.

خانم پو گه از این جور پرسشها خوشش نمی آمد و در جواب

گفت:

— حالا يك پرستار قابل اطمینان از کجا پیدا کنم؟

آقای پو گه فکری به مغزش راه یافت. فلفلی را به کناری

کشید و در گوش او پیچ پیچ کرد و بعد گفت:

— الان بر می گردم.

و از اتاق بیرون رفت. بقیه در اتاق ماندند و بدون اینکه

با هم حرف بزنند، ناهار خوردند. بعد از صرف غذا بچه‌ها

به اتاق فلفلی رفتند. پیفکه مشتاقانه در انتظار آنها بود.

قرار شد آنتون روی صندلی بنشیند و آن دو تا مشغول

اجرای افسانه‌ی «کلاه قرمزی» شوند. پیفکه نقش خودش را

خوب یاد گرفته بود، ولی باز هم نمی خواست فلفلی را بخورد.

دخترك گفت:

— شاید چند سال دیگر که کمی بزرگتر شد، یاد بگیرد.

آنتون معتقد بود که با این حال اجرا خیلی عالی بود و

مثل اینکه در سالن تئاتر نشسته است برای او کف زد . فلفلی تعظیم کرد و با دست بوسه برایش فرستاد، پیفکه هم آنقدر پارس کرد تا یک حبه قند به او دادند. فلفلی پرسید:

– خوب حالا چی بازی کنیم؟ امروز می توانم خیاط قوزی و پسرش باشم. یا مادر و دختر بازی کنیم، پیفکه نقش کودک را بازی می کند. نه، دزد بازی می کنیم! تو و برت شیطان می شوی و من برتا. وقتی که وارد خانه می شوی من میل را به کلهات می کوبم.

– نقش سه تا پاسبان را کی بازی می کنه؟

– من هم نقش برتا و هم نقش سه تا پاسبان را بازی می کنم. آنتون ایزاد گرفت:

– ولی تو که نمی توانی باخودت برقصی. اینهم نشد. آنتون گفت:

– من می دانم چی بازی کنیم. ما کشف قاره ی آمریکا را بازی می کنیم، من کریستف کلمب می شوم. فلفلی گفت:

– خیلی خوب، من هم می شوم امریکا و پیفکه هم تخم مرغ. – تخم مرغ چیه؟

– تخم مرغ؟ تخم مرغ کریستف کلمب.

آنتون سر در نمی آورد، چون در مدرسه هنوز به اینجا

فرسیده بودند. بعد گفت:

– پیداش کردم! بازی قایق در اقیانوس را درمی آوریم.
دوتایی رومیزی را جمع کردند، آن را وارونه روی زمین
گذاشتند، تاقایق بشود و درمدتی که آنتون بارومیزی مشغول
ساختن بادبان بود، فلفلی به آشپزخانه رفت تا آذوقه‌ی سفر را
بیاورد. يك كاسه‌ی مر با، يك قوطی کره، چندتا قاشق و چنگال،
مقداری سیب‌زمینی، يك كاسه کمپوت گلابی و يك نصف کالباس
خشك باخود آورد و گفت:

– کالباس خشك خوب است، ماهها می‌ماند و فاسد

نمی‌شود.

آذوقه را توی قایق گذاشتند. فقط برای خودشان و سگ
جا باقی مانده بود. پهلوی میز يك لگن دست شویی پر از آب
قرار داشت. همانطور که روی اقیانوس سرگردان بودند، فلفلی
عصارا در آن حرکت می‌داد و می‌گفت:

– آب اقیانوس چقدر سرده.

آنتون وسط اقیانوس از قایق بیرون آمد و نمك آورد
توی لگن ریخت و گفت:

– آب دریا باید شور باشد.

بعد هوا آرام شد و سه هفته باد نیامد، گرچه آنتون باعضا
پارو می‌زد ولی هیچ پیش نمی‌رفتند. فلفلی، آنتون و پیفکه

کالباس خشك را خوردند و تا تمام شد فلفلی شکوه را سر داد:

– ناخدا، آذوقه دارد تمام می شود.

– باید مقاومت کنیم.

و در حالی که با انگشت تخت خواب را نشان می داد گفت:

– ببین آنجا ریودوژانیر و است.

– خدا را شکر، و گر نه از گرسنگی می مردم.

در حالی که تازه ناهار خورده بود و بعد هم آنقدر کالباس

خشك را توی شکم خود انباشته بود که داشت حالش به هم می خورد.

آنتون از قایق بیرون آمد، شروع به تکان دادن قایق کرد

و گفت:

– حالا توفان وحشتناکی شروع می شود.

فلفلی فریاد زد:

– کمک کنید، داریم غرق می شویم!

و برای اینکه قایق سبک تر شود، سیب زمینی ها را به دریا

ریختند. آنتون و توفان دست بردار نبودند. فلفلی دستش را

روی شکمش گذاشت.

– آخ، دارد حالم به هم می خورد!

و چون امواج خروشان اقیانوس خیلی عظیم بودند، پیفکه

توی کاسه ی کمپوت افتاد و آن را پخش کرد، آنتون باد بود و

صفیر می کشید . سرانجام توفان آرام گرفت ، پسرک میز را نزدیک تختخواب کشید و در ریودوژانیرو و به ساحل رفتند . مردم جمع شده بودند ، به دریانوردان از صمیم قلب خوش آمد گفتند و از سه تایی آنها عکس برداشتند . پیفکه خودش را جمع کرده بود و باشتهای تمام پوست چسبناکش را که مزه‌ی گلابی می داد می لیسید . فلفلی گفت :

— از استقبال گرم شما متشکرم . در این مدت خیلی مشقت و محرومیت کشیدیم . هرگز آنرا فراموش نخواهیم کرد . متأسفانه لباس من دیگر قابل استفاده نیست . در مراجعت از راه آهن استفاده خواهم کرد ، کار از محکم کاری عیب نمی کند .

آنتون با صدای خفه‌یی گفت :

— من آنتونیو کاسیلون نام دارم و شهردار ریودوژانیرو هستم ، به شما و خودم صمیمانه خوش آمد می گویم و شما و سگتان را به عنوان قهرمان اقیانوس نوردی اعلام می کنم .

فلفلی گفت :

— خیلی متشکرم جناب شهردار . جام قهرمانی را همیشه حفظ خواهم کرد .

در این موقع قوطی کره را از توی قایق برداشت و باحالتی متفکرانه آنرا واری کرد و گفت :

— نقره اصل است ، اقلاده هزار قیراط وزن دارد !

ناگهان در اتاق باز شد و مادر آنتون وارد شد. خوشحالی
آنها اندازه‌ی نداشت. مادر آنتون تعریف کرد:
- آقای پوگه مرا با اتومبیل به اینجا آورد. خب شماها
چه کردید؟

فلفلای گزارش داد:

- ما هم اکنون از اقیانوس گذشتیم.

بچه‌ها اتاق را جمع و جور کردند. پیفکه می‌خواست
دوباره خودش را توی کاسه کمپوت بیندازد که مادر آنتون او
را تنبیه کرد.

در طول این مدت آقای پوگه خیلی جدی با همسرش
مشغول صحبت بود.

- من می‌خواهم که فلفلای دختری تربیت شده باشد، يك
دوشیزه آنداخت دیگر به خانه‌ی من نخواهد آمد. من نمی-
خواهم که دختر من پرافاده و متکبر بار بیاید، او باید تلخی
زندگی را درك کند. فلفلای دوست خودش را انتخاب کرده و
من انتخاب او را تأیید می‌کنم. اگر در آینده تو از دخترت
مراقبت می‌کنی موضوع دیگری ست، ولی با این وضع من تصمیم
خودم را گرفته‌ام، هیچ حرف هم ندارد! تا به امروز هر چه تو
کرده‌ی من حرف نکرده‌ام.

اشك در چشمهای خانم پوگه جمع شده بود، در حالی که

بادستمال گونه‌هایش را پاك می کرد گفت:
- بسیار خوب فریتس! حالا که تو تصمیم گرفته‌ی من
حرفی ندارم، ولی نباید بامن عصبانی باشی.
آقای پوگه او را بوسید، بعد مادر آنتون را به اتاق آورد
و نقشه‌ی خود را برای آنها تشریح کرد. خانم گاست تحت
تأثیر قرار گرفته بود و گفت اگر خانم مخالف نباشند، او با کمال
میل قبول خواهد کرد. خیلی خوشحال شده بود.
آقای پوگه گفت:

- حالا مواظب باشید بچه‌ها! توجه کنید. توجه کنید!
مادر آنتون از همین امروز در اتاق دوشیزه آنداخت منزل
می کند برای آنتون هم اتاقی که کاغذ دیواری سبز رنگ دارد،
آماده می کنیم و از امروز همه باهم زندگی خواهیم کرد. موافق
هستید؟

آنتون زبانش بند آمده بود. با آقا و خانم پوگه دست داد
و بعد مادرش را در آغوش گرفت و آهسته گفت:
- دیگر از این غصه‌ی بزرگ خلاص شدیم، نه؟
- بله پسر م.

بعد آنتون پهلوی فلفلی نشست و فلفلی از زیادی خوشحالی
گوشه‌های آنتون را کشید. پیفکه هم وسط اتاق جست و خیز
کرد، به نظر می آمد که لبخند می زند.

آقای پوگه موهای دخترش را نوازش کرد و پرسید:
- خوب، همان بود که می خواستی؟ وقتی تعطیلات تابستان
شروع شد با خانم گاست و آنتون می رویم کنار دریا.
فلفلی از اتاق بیرون دوید، وقتی که برگشت جعبه‌ی
سیگار برگ را در یک دست و قوطی کبریت را در دست دیگر
گرفته بود و به پدرش گفت:

- اینهم جایزه‌ی تو!

پدرش یک سیگار روشن کرد. خیلی سر حال بود، و در
حالی که ابری از دود از دهان خارج می کرد گفت:
- این سیگار خیلی کیف می دهد.

موضوع شانزدهم برای فکر کردن ما

پایان شیرین است :

در اینجا داستان به پایان می‌رسد و این پایان شیرین و منصفانه است. هر کدام از این اشخاص به چیزی که استحقاق آن را داشتند رسیدند و ما می‌توانیم با خیال راحت همه را به سرنوشت آینده‌ی خودشان بسپاریم. نامزد دوشیزه آنداخت در زندان به سر می‌برد. آنتون و مادرش به آسایش و خوشبختی رسیده‌اند؛ فلفلی در کنار آنتون زندگی می‌کند و دوشیزه آنداخت دچار دردسر شده است. همه‌ی آنها در جایی که سزاوارش بوده‌اند قرار دارند؛ سرنوشت از روی نقشه و با دقت کار کرده است.

اکنون ممکن است تصور کنید که در زندگی هم مانند کتاب همه چیز از روی عدالت اتفاق می‌افتد؛ چنین تصویری اشتباه خطرناکی خواهد بود! البته باید چنین باشد و همه‌ی مردمی که عاقل هستند سعی می‌کنند چنین شود. ولی هنوز اینطور نیست.

در کلاس ما محصلی بود که همیشه از روی دست همشاگردیهایش می‌نوشت. خیال می‌کنید که مجازات شد؟ نه، پهلو دستیش تنبیه شد. بنابراین اگر در زندگی روزی کفاره‌ی خطاهای دیگران را دادید، تعجب نکنید.

هنگامی که بزرگ شدید سعی کنید که جامعه بهتر شود! ما متأسفانه توفیق نیافتیم. کوشش کنید که افرادی درستکارتر، صادق‌تر، منصف‌تر و عاقل‌تر از بسیاری از ما باشیم.

می‌گویند دنیا روزی بهشت بوده است. همه چیز ممکن است.

دنیا می‌تواند روزی بهشت شود. هیچ چیز غیر ممکن نیست.

يك توضیح مختصر

گرچه داستان فلفلی، آنتون و پیفکه تمام شده است؛ ولی موضوعی است که دردل دارم و می خواهم بیان کنم.
آن موضوع اینست: ممکن است بین شما بچه‌هایی باشند که داستان «امیل-وکار آگاهان» مرا خوانده باشند و بگویند: «آقای عزیز، این آنتون شما درست مثل همان امیل است، چرا در این کتاب از پسری که با او خیلی فرق داشته باشد، ننوشته‌اید؟»

و چون این سؤال ناوارد نیست، می‌خواهم قبل از اینکه نقطه‌ی پایان را بگذارم، چنین جواب دهم: از این جهت آنتون را که خیلی با «امیل تیش‌باین» شباهت دارد، انتخاب کردم که تصور می‌کنم از چنین پسرهایی انسان هر قدر تعریف کند، کم است. هر قدر تعداد این پسرها زیاد باشد، باز هم کم می‌آوریم! شاید شما هم تصمیم بگیرید مثل آنها بشوید؟ شاید وقتی که آنها را دوست داشتید، مانند این بچه‌های نمونه، کوشا، با تربیت، شجاع و درستکار باشید.
این بزرگترین پاداش من خواهد بود، زیرا امیل و آنتون و پسرهایی مانند آنها روزی مردانی فعال خواهند شد، مردانی که جامعه به آنها احتیاج دارد.

فلفلی و آنتون دوست نزدیک هم هستند اما
کمتر یکدیگر را می بینند. آنتون گرفتار مادر بیمار
خویش است، و فلفلی هم مجبور است هر روز با
پرستارش به گردش برود.

پرستار به جوانی دل می بندد که آدم راست
و درستی نیست. و بدینسان ماجرای تبهکارانه آغاز
می شود. فلفلی و آنتون در صدد برمی آیند که نقشه‌ی
تبهکاری را نقش بر آب کنند...

نویسنده‌ی کتاب، اریش کستنر، در ۲۳ نوامبر
سال ۱۸۹۹ در شهر درسدن آلمان به دنیا آمد و
امروز یکی از سرشناس ترین نمایندگان ادبیات
کودکان و نوجوانان است. کتاب «امیل و کار آگاهان»
او به اغلب زبان‌های جهان ترجمه شده است.



سازمان انتشارات

بها ۴۵ ریال

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان